بازگشت به لموریا

زهرا رئیسی






PSYCHEMAG

“معشوق جان به بهار آغشته ی منی

که موهای خیس ات را خدایان بر سینه ام می ریزند و مرا خواب می کنند

یک روزَمی که بوی شانه تو خواب می بَرَدَم

معشوق جان به بهار آغشته ی منی تو شانه بزن

هنگامه ی منی

من دستهای تو را با بوسه هایم تُک می زدم

من دستهای تو را در چینه دانم مخفی نگاه داشته ام

تو در گلوی من مخفی شدی

صبحانه پنهانی منی وقتی که نیستی

من چشمهای تو را هم در چینه دانم مخفی نگاه داشته ام

نَحرم کنند اگر همه می بینند که تو نگاهِ گلوگاهِ پنهانیِ منی

آواز من از سینه ام که بر می خیزد از چینه دانم قوت می گیرد

می خوانم می خوانم تو خواندن منی

باران که می وزد سوی چشمانم باران که می وزد باران که می وزد ، تو شانه بزن! باران که می…

یک لحظه من خودم را گم می کنم نمی بینمَم

اگر تو مرا نبینی من کیستم که ببینم؟ من نیستم که ببینم ، نمی بیننمَم

معشوق جان به بهار آغشته ی منی اگر تو مرا نبینی من هم نمی بینمم

آهو که عور روی سینه من می افتد آهو که عور آهو که عور آهو که او ،

او او که آ اواو تو شانه بزن"

— رضا براهنی, گزیده اشعار رضا براهنی

خوابگاه

داستانم رو از پایان شب سیاهش شروع می کنم. فکر می کنم که بتونه یه شروع خوب باشه. چون قرار نیست پایان تلخی داشته باشه، قرار هم نیست تراژیک باشه.

این یه داستان عاشقانه است. ولی صرفا درباره ی عشق بین دو نفر نیست. شخصیت های زیادی رو می خوام معرفی کنم. و پا رو از این سیاره هم فراتر می ذاریم. حتی می خوایم وارد زمین بشیم و سراغ موجوداتی بریم که اونجا زندگی می کنن. خیلیا میگن این داستان

تخیلیه، اما به نظرم حتی اگر سنگ هم شروع کرد به حرف زدن میشه از حرفاش چیزایی یاد گرفت، این که طرف ظاهرش یه سنگه که قرار نیست حرفش رو پوچ و بی معنی کنه.

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، من بودم توی آخرین روز سخت زندگیم. البته اون روز واقعا نمی دونستم که آخرین روز های پوچی و سردی رو سپری می کنم. دانشجو بودم و بر خلاف دوستان ترگل و ورگلم، ظاهر شلخته و داغونی داشتم. خوابگاه دانشجویی، کنار دریا، رشته ی روانشناسی، بی پول و افسرده. این کامل ترین بیوگرافی اون روز های من بود.

آرزو داشتم اتفاقی بیوفته. یه حرکت جدید، یه چیزی که زندگیمو عوض کنه. خیلی احساس تنهایی داشتم. دوست دوران کودکی و نوجوانیمو درست سال آخر دبیرستان از دست داده بودم و اولین تجربه ام از عاشقی هم (همون عشق های ممنوعه ای که حتی خوده طرف هم خبر نداره عاشقش هستی) با اعتراف و رد شدن بدی تموم شد. یعنی بالاخره به مخاطب خاص محترم گفتم که جناب من شما رو مدت زیادی هست که دوست دارم، و این جفا و بی اعتنایی که بر ما روا

می داری والا که درست نیست. مخاطب خاص مورد نظر هم که دلش با ما نبود راهشو کشید و رفت.
ولی موضوعاتی بود که بیشتر آزارم میداد و اصلا علت روزگار غمگین من هم همین مسائل بود. من جمله سوالاتم این بود که;
اصلا ما توی این دنیا چیکاره ایم؟ اگه قرار نیست به جایی برسیم پس چرا این راه سخت و ناخوش آیند زندگی رو طی کنیم؟
اگر هم چیزی خارج از این دنیا هست پس چرا ازش بی خبرم؟ تو که منو انداختی توی این دنیا، پس کجایی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا نمیگی که من کی ام و چرا اینجام؟
مستحضر هستید که درباره ی این قبیل مسائل نمیشه به راحتی حرف زد. حداقل جماعت اطراف من که اصلا خوششون از این طور سوالات نمی اومد. ولی هم اهل کتاب بودم و هم ارادت خاصی به فناوری ارزشمند اینترنت داشتم. اما تا به اونروز که جواب خوبی پیدا نکرده بودم.
قلبم مثل یه سیاهچاله شده بود که همه ی شور زندگیم رو می بلعید.
آرزو داشتم معشوقی پیدا کنم تا با عشق ورزیدن بهش، به زندگیم هدف و معنی بدم. اما زیاد درباره ی ارتباط برقرار کردن با آدم ها موفق

نبودم. حتی هم اتاقی و هم کلاسی هام تا مدت ها چیز خاصی درباره ام نمی دونستن.

سرتون رو درد نیارم، شاید در ادامه برگشتم و درباره ی یه سری اتفاقات این دوره گفتم ولی تا اینجا همینقدر بدونید که به آخر خط رسیده بودم و روزایی رسیده بود که داشتم درباره ی خودکشی و نحوه ی انجامش تصمیم می گرفتم. البته قبلا هم بهش فکر کرده بودم. ولی این دفعه همه چیز فراهم بود. بالاترین طبقه ی خوابگاه و یه بالکن بدون حفاظ، یه منظره ی مدل فیلمای اصغر فرهادی و پایان. واقعا می خواستم انجامش بدم.
شب بود و همه خواب بودن. اونقدر آهنگای ضرب دار گوش داده بودم که سرم داشت می ترکید. می خواستم بخوابم که حس کردم صدایی می شنوم. صدای حرف زدن. دو تا آقا و یه خانوم. می دونستم دارن درباره ی من حرف میزنن و لحنشون هم دوستانه بود. مثل یه خواب بود، یه خواب خیلی کوتاه. دیدین وقتی یکی عاشقانه به آدم نگاه میکنه چجور توی نگاهش کلی احساسای خوب و قشنگ رو میشه همزمان دریافت کرد؟ صدای این سه نفر هم همینطور بود.

روزای بعد، تئوری های زیادی درباره ی این اتفاق و علتش به ذهنم اومد. مثل همه ی آدم ها همیشه خوابایی می دیدم ولی اینطور نبود که حین خواب و بیداری همچین صدای واضحی بشنوم.

با خودم گفتم دیدی چیشد ارغوان؟ اسکیزوفرنی رو گرفتی دختر. دیگه کارت تمومه. واقعا هم به فکر دکتر رفتن افتادم. و واقعا هم انجامش دادم. ولی خبر نداشتم نه تنها حالم بد نشده بلکه زندگی دوباره به من رسید و قراره جواب خیلی از سوالاتم رو پیدا کنم.
روز بعد یه بلیط اتوبوس گرفتم و برگشتم خونه چون دیگه از پس خودم بر نمی اومدم. نمره هام افتضاح بود و کلاسا و استادا بسیار کسل کننده. کتابای دانشگاه رو دوست نداشتم و منابع دیگه رو می خوندم. اونجا جایی برای اظهار نظر آزادانه نبود. همیشه فکر می کردم دانشگاه باید جای هیجان انگیزی باشه که کلی آدمای باحال و با روح می بینی و می تونی درباره ی موضوعای مختلف باهاشون حرف بزنی. ولی واقعا حوصله امو سر بردن. نه اون ها حرف منو می فهمیدن، نه من قادر به درکشون بودم.
تمام روز های بعد منتظر بودم که اون صداهای توی خواب رو توی واقعیت پیدا کنم. نه این که به این خواب ها اعتقاد داشتم، نه؛ ابدا! من

کاملا معتقد به ماده و متریال بودم اما اونقدر پوچی و بی معنایی آزارم میداد که این خواب رو به فال نیک گرفتم و گفتم ارغوان ببین، اگر یک درصد هم بتونی دوستانی پیدا کنی که اینقدر گرم و صمیمی صحبت کنن، تو این دنیا دیگه به هیچی نیاز نداری. اگر ذهنت همچین چیزی ساخته حتما تجربه اش کرده به نحوی و ممکنه بتونی همچین دوستانی پیدا کنی. پس برو و دنبالشون بگرد و این دیوار انزوا و تنهایی که دور خودت کشیدی رو خراب کن. حالا گیرم یه آدم نفهم دیو سیرتی هم اومده و به زندگیت گند زده. اگه اون آدم دیو بود پس چرا همیشه می نالید که همه دارن به من ظلم می کنن و شما همه بد هستین و من خوب؟ یعنی میگم شاید داری اشتباه می کنی که طرف دیو بوده. اگه بنا به لگد زدن باشه الاغا بهتر از همه انجامش میدن. اگر بخوای بهت یاد میدم چطور به زندگی بقیه لگد بزنی.

ولی من تصمیم گرفتم آدم باشم. خوابای من مثل بیشتر آدما پره سمبلایی مثل دستشویی و گرگ و کفتار و داستانای ابزورد بود و قطعا دیدن خواب هایی با تم متفاوت به شکل عجیبی تحت تاثیر قرارم می داد.

هنوز شوک اون خواب قبلی (که البته بعدا فهمیدم یه خلسه بوده) رفع نشده بود که یه خواب عجیب دیگه دیدم. توی خواب، من بودم و دختری که اسمش الهام بود. الهام بهترین دوست من بود. بعد ها متوجه شدم این خانوم الهام نماد خوده برترم هست و برای همین اینطوری ظاهر میشه و اینقدر ناخواسته بهش وابسته ام. با الهام از یک مدرسه فارغ التحصیل شده بودیم. این مدرسه کریستالی و بلند بود. من می ترسیدم از محیط امن مدرسه خارج بشیم اما به الهام و رفاقتش اعتماد داشتم. جلوی مدرسه یه دریاچه بود و روی سطحش کاشی های ۶ گوشه ای. باید از روی کاشی ها رد می شدیم. روی سطح آب، تصویر ستاره های آسمون افتاده بود. شب بود. به خاطر الهام تصمیم گرفتم که رد بشم وگرنه نمی دونستم چرا باید این کارو انجام بدم.

روی کاشی ها پام سر خورد، نزدیک بود بیوفتم. گفتم الانه که غرق بشم و بمیرم. ولی الهام دستمو محکم گرفت و نجاتم داد.

جلوی کاشی ها به یه مکعب معلق رسیدیم. یه اتاقک مکعبی بتنی. از چهار طرف و سقف، دریچه داشت. من هر چه بیشتر متوجه غوطه ور بودنمون توی اون کهکشان میشدم، بیشتر می ترسیدم اما الهام عین

خیالش نبود. من کف اتاقک بتنی رو چسبیده بودم ولی الهام جلوی پنجره بود و می خندید. می گفت: پاشو ببین ونوس داره خلق میشه. حیفه این صحنه رو از دست بدی!
یه نظر سرمو بلند کردم و دیدم که یه سیاره از فشرده شدن غبار صورتی رنگی تشکیل شد. و متوجه شدم که این سیاره اسمش ونوسه. این خواب به چشمم خیلی زیبا بود. تا اون روز خوابی به این شفافیت و زیبایی ندیده بودم. می خواستم بدونم چرا دیدمش و ذهنم داره چیکار می کنه.
شروع کردم به گشتن سایتای فارسی ولی کسی درباره ی تعبیر خواب سیاره ی زهره حرف نزده بود. بقیه ی سمبلا مثل مدرسه یا دوست و ترسیدن هم منو به تفسیر خوبی نرسوند. معدود تفسیر های منطقی تر و روانشناسی هم بود ولی کمکی بهم نکرد.
سراغ یه سایت انگلیسی زبان رفتم به اسم دریمز کلود که الان دیگه این سایت وجود نداره. به علت مشکلات فنی و مدیریت غیر حرفه ای بسته شد. اونجا با روانشناسایی آشنا شدم و اونها گفتن که این خواب نماد قدرت گرفتن انرژی زنانگی هست و در معرض درک یه مفهوم جدید درباره ی عشق هستی.

برای من عشق فقط یه معنی داشت و اونم عشق بین زن و مرد بود و به انواع دیگه اش واقف نبودم. به خیال خودم دیگه قراره بخت منم از راه برسه و با اسب سفید به خوشبختی سلام کنم. ولی مدت ها گذشت و خبری از این داستان ها نشد.

شروع نوشتن تعبیر خواب

همونطور که گفتم، دوران دانشجویی رو در وضعیت مالی وخیمی گذرونده بودم و از این که درآمدی نداشتم واقعا راضی نبودم. تصمیم گرفتم ترجمه رو یاد بگیرم. با این هدف که بتونم برای سایتا مطلب بنویسم و بدون رفت و آمد به شهر و اداره ها درامد داشته باشم. چون حقیقتا آدم جامعه گریزی بودم. یه مقدار زبان انگلیسی خونده بودم اما کافی نبود. از همین سایت تعبیر خواب انگلیسی شروع کردم و سعی کردم باهاشون انگلیسی صحبت کنم و حرفا و کلماتشون رو ترجمه کنم.

روز ها تعبیر خواب می خوندم و ترجمه می کردم و شب ها خواب می دیدم و دیگه نگرانی شغل هم نداشتم.

تا مدت ها دیگه خواب خاصی ندیدم. یعنی خواب می دیدم اما خواب های معمولی. مثلا اگر توی سایت دریمز کلود می نوشتم که خواب دستشویی دیدم می گفتن که این نماد احساسات منفی هست که باید از دستشون خلاص شی. یا اگر خواب عشق سابقم رو می دیدم می گفتن این نماد احساسایی هست که باید پشت سر بذاری. اگر خواب کفتار می بینی یعنی باید ترساتو کنار بذاری. ولی خب اغلب خودم

میدونستم که چه ترس یا ناراحتی ای دارم اما از کجا می دونستم که باید چطور کنارشون بذارم؟

یک شب خواب دیدم که لباس بلندی پوشیدم و موهای بلند و بافته شده ای دارم و توی یه منطقه ی کوهستانی قدم می زنم. به یه کارخونه رسیدم، فقط می دونستم یه ساختمونی برای ساخت قطعات ماشینی بخصوصه. سیل اومده بود و قسمتی از کوه در حال رانش بود. درست جایی که ساختمون بلند کارخونه قرار داشت...........

۱۷ خرداد ۹۵
خواب یک شهرک صنعتی رو دیدم. این شهرک صنعتی روی یک کوه بود. حدود سه یا چهار آسمون خراش روی یک کوه ساخته بودن. این شرکتا ماشینای گرون قیمت و پیچیده ای رو درست میکردن و کارکناشون پرستیژ و تحصیلات فوق العاده بالایی داشتن.
خونه ی من همون نزدیکی ها بود. اونا میگفتن فقط چند طبقه از کارخونه که زیاد استفاده ی مهمی هم نداره روی زمینه و شرکتای اصلی اون بالا هستن. الان زمین دچار رانش شده.

زمین دچار رانش شدید شده بود و کارکنا همراه با گل و لای از روی پله های برقی پایین میومدن. با این حال ساختمونا پا بر جا بودن. کارکنا لباسای یکدست داشتن و زون کناشون رو زیر بغل زده بودن.

بعد ها فهمیدم که این خواب در واقع یک خاطره بوده، یک خاطره از زندگی های قبلی. و اون آدم های هیکلی و قد بلند و خوش چهره که تحصیلات فوق العاده ای داشتن، در واقع آدم فضایی بودن. و متوجه شدم که بسیاری از این دوستان الان ساکن شهرای زیر زمینی هستن که یکی از این شبکه ها به اسم آگارتا از شهرت بیشتری برخورده و توی بسیاری از منابع هم درباره اش صحبت شده.

دوباره یک شوک جدید وارد شد چون دیگه تفسیر این یکی رو نمی دونستم. هنوز معنی خواب ونوس رو نفهمیده بودم که این خواب اتفاق افتاد. هر چند تفسیرم از خواب ونوس این بود که من دارم درباره ی مفهوم زن بودن چیز های جدیدی یاد می گیرم یا از مونث بودنم احساس ترس دارم اما باز هم یک چیزی توی این مدل خواب ها بود که شبیه خواب های دیگه نبود.

اگر بخوایم این خواب شهرک صنعتی رو به سبک تعبیر خواب روانشناسی تفسیر کنیم میشه گفت که سیل نماد یه شوک روانی هستش که بسیاری از ساختار های فکری ما رو متزلزل می کنه. از این سیل ها توی زندگی زیاد اتفاق میوفته و باعث میشه افکار و عقاید گذشته رو کنار بذاریم. اون کارخونه و اون آدمای تحصیل کرده برای من نماد همون کتابای فلسفه و عقاید مختلفی بودن که دوره کرده بودم اما خیلی هاش کمکی بهم نکرد و زمانی که دیدم پی گرفتن اون افکار و ایده ها کمکی نمی کنه تا بتونم زندگی رو تحمل کنم، روانم فرو ریخت.

البته این تفسیر روانشناسی هم درست هست اما چیزی که بعد ها متوجه شدم این بود که خواب ها مثل مواد خوراکی هستن. شما ممکنه خوراکی ها رو بابت ساختار مولکولیشون مطالعه کنی یا به عنوان یه ماده ی اولیه برای حرفه ی آشپزی. حتی ممکنه به عنوان یه عطر ساز، مواد خوراکی رو مطالعه و بررسی کنی. قطعا هر بار روش مطالعه ات فرق می کنه و اطلاعاتی که از خوراکی ها استخراج می کنی هم کاربرد متفاوتی خواهد داشت.

داستان پرداختن من به خواب ها هم همینه. من تصمیم گرفتم خواب ها رو برای استخراج اطلاعاتی درباره ی روان مطالعه کنم و کاری به این نداشته باشم که چه ویژگی های دیگه ای دارن. البته منم دوست داشتم که از خوابا بفهمم کی قراره بالاخره ازدواج کنم و با اسب سفید به قصر رویا هام برم اما این چیزی نبود که بتونم ازش سر در بیارم و اصلا اون چیزی نبود که بهش نیاز داشته باشم. من بابت روان افسرده و رنجورم رنج می بردم و می خواستم بفهمم چطور می تونم آسیب های گذشته رو درمان کنم؟ چطور می تونم ترسا یا فوبیا هامو کنار بذارم؟ چطور پارانویامو کنار بذارم و بتونم دوستانی پیدا کنم؟ چطور احساس کینه و خشم و انتقام جویی رو کنار بذارم؟ و از این قبیل سوالات.

الان مدت زیادی از اون روز ها میگذره. هنوزم لمورین ها رو از طریق خواب ها می بینم و تصمیم گرفتم که داستان زندگیم و چیز هایی که از لمور ها یاد گرفتم رو بنویسم.

امروز که از خواب بیدار شدم، خبری از صابکار پر توقعم نبود. بر خلاف هفته های پیش که کلی کار روی سرم می ریخت و حتی وقت خوابیدن

هم نداشتم. خیلی دوست دارم دوباره نقاشی بکشم. خیلی وقته این کارو انجام ندادم. تقریبا چند هفته ای میشه.
پارسال وقتی که تازه این کرونا و داستانای بعدش شروع شده بود، یه خرید سنگین انجام دادم و مقدار زیادی رنگ و قلمو و پارچه ی بوم خریدم. برای لمور ها هدیه هایی درست می کردم، نامه هایی می نوشتم و تزئینشون می کردم و نقاشی هایی می کشیدم. فقط آرزوم این بود که توی خواب ببینمشون.
یه روز حین بسته بندی کادو هاشون، کلافه شدم و با خودم گفتم: عه! هر چی وسیله می خرم رو دارم برای این جماعت خرج می کنم تا بتونم یه نظر ببینمشون، و به جز اون هنوز نتونستم یه نقاشی برای دل خودم با این وسایل جدید بکشم. تازه این چه وضع جواب دادن به نامه است؟ به زور اونم چند وقت یه بار میان به خوابم.
بعد از ظهر همون روز توی خواب دیدمشون. میخندیدن اما خنده از روی عشق و محبت بود. توی چهره شون به اصطلاح روستایی های قدیم، نور پیامبری بود. با قلبشون حرف میزدن، چیزی که توی علوم اسپریچوال بهش تله پاتی گفته میشه و بهم گفتن از وسایلت برای

ساختن وسایل مورد علاقه ی خودت استفاده کن. نمی خواد خودتو اذیت کنی.

من خیلی خجالت کشیدم و تا مدت ها خودمو سرزنش می کردم که چرا اون لحظه همچین حرفی زدم؟ اون لحظه حس کردم فکر من به صورت یک رنگ متفاوت، وارد هاله ی رنگی اطراف کادو شد. و احتمال دادم که اونها از طریق همین رنگ و هاله ها متوجه احساس من توی اون لحظه ی بسته بندی شدن.

من سعی کردم نقاشی های دیگه ای بکشم اما چیزی به ذهنم نرسید. سعی کردم با خمیر سفال چیز دیگه ای درست کنم اما چیزی به ذهنم نرسید. و راستش الان هم تنها چیزی که آرزو دارم بکشم، یه نقاشی دیگه برای لموراست.

دارو های روانی

گزارش خواب شهر سفینه ای و داروی فراموشی

خواب می دیدم که ساکن یه تمدن غریبه هستم که انگار همیشه درون یه سفینه ساکن بودن. این شهر سفینه ای، آهنی و خشک بود و آدماش تغییر کرده بودن و حافظه و کالبد هامون دستکاری شده بود. چیز هایی داشتم از گذشته به یاد میاوردم اما پراکنده و ناقص بود و نمی دونستم اینها چه معنی ای میدن. مثلا یه شب خواب دیدم که مردم جایی جلوی تریبون یک موسسه ی علمی جمع شدن. اون زمان هنوز کالبد هاشون کمتر دستکاری شده بود. مردی که از پایه گذاران

اون موسسه بود داشت صحبت می کرد. می گفت این موسسه برای منفعت شخصی و دزدی از جیب بقیه ساخته نشده ولی دیگه فردی نمونده که وقتی براش بذاره. از تمام کارمندای خیر خواهش فقط یه پیرمرد مونده بود که ازش قدر دانی کردن.
یه پیرزن میون جمعیت بود که عصا داشت با موهای کوتاه و لباس ارغوانی بلند و یه مقدار تپل. دختری سعی داشت مجابش کنه که بره و بگه که منم سال ها برای این بنیاد کار کردم و چرا لازمه این سنت حفظ بشه، درباره ی افراد سو استفاده گر بگه و بگه که اگر افرادی سعی نکنن این مهارت پیشرفته رو داوطلبانه یاد بگیرن و برای نشر و پیشرفتش کاری نکنن، روزگار از اینی که هست هم سخت تر میشه. اما اون پیرزن از انگشت نما شدن و مورد قضاوت قرار گرفتن می ترسید و ظاهرا کسی نمی شناختش و برای اون موسسه ناشناس کار کرده بود و حالا هم بازنشسته و بیش از حد پیر شده بود.
دیدم که اون پیرزن در نهایت مرد و حتی محل مرگش رو تونستم توی سفینه پیدا کنم. درست شبیه خوابم بود. نمی دونستم خواب دقیقا چیه چون دیگه طبیعی نبود که خواب ببینم. از بودن توی محدوده ی

مرگ اون پیرزن ترسیدم و دور شدم. حس می کردم اگر اونجا بمونم منم می میرم. یه لحظه با خودم گفتم دیگه نمی خوام اینطوری بمیرم. دیدن تصاویری از گذشته باعث می شد عمیق تر به شکل زندگیمون نگاه کنم و از خودم بپرسم که ما چرا داریم اینطور زندگی می کنیم؟ اونجا چیزی مثل دوستی و عشق نبود و همه کد گذاری شده بودن. چهره ها یه سری تفاوت های جزئی داشت. اما در مجموع دختر هایی که می دیدم همه قد بلند داشتیم، مو های بلند که همه عین هم می بستیم، لباسای یکدست و ساده که شبیه یه لباس غواصی نقره ای بود. چهره ها حالات هیجانی خیلی کمی داشتن. متوجه شدم که من نباید قانونا گذشته رو به یاد بیارم و نباید درباره ی خیلی احساسات بتونم فکر کنم چون سعی شده این توانایی ها از ما گرفته بشه و من یه نمونه ی معیوب بودم.

به چشم ها نگاه می کردم. سعی می کردم فردی رو پیدا کنم که ادراک عمیق تری داشته باشه. چشم ها رنگی و درشت بود اما بی روح و چیزی درونشون تغییر کرده بود که مدام خاطراتشون رو پاک می کرد و خودآگاهشون رو محدود به یه سری مسائل سطحی که مناسب انجام اعمال روزمره بود نگه میداشت.

برنامه این بود که هر صبح بیدار بشیم، کار های بی شمار و ناتموم شهر سفینه ای رو انجام بدیم و اعتبار خودمون رو افزایش بدیم. اعتباری که باهاش می شد صرفا مایحتاج اولیه ی زندگی که لازم بود رایگان هم باشه رو بخریم. تمام این اقلام هم توی یه کمد کوچیک جا می گرفت. شب ها هم توی تخت خواب هایی شبیه کمد می خوابیدیم و هیچ کس نمی پرسید چرا این تخت خواب ها مثل کشو های سرد خونه هستن.
حین خواب با چشم سومم می دیدم که همه توی یه لحظه چرخ می زنن و روی پهلو می خوابن و دوباره یک لحظه بیدار میشن و میرن برای کار. و چیزی که توی چشم هاشون کار گذاشته شده همه ی خاطرات رو پاک می کنه. اون ها درد روانی خاصی نداشتن چون اصلا چیزی احساس نمی کردن.
می خواستم شروع کنم به نوشتن اما دفتر و کاغذ پیدا نمی کردم. اونجا چیزی به اسم جفت گیری نبود. خبری از بچه ها نبود. پدر و مادری هم نداشتیم. اما توی خواب می دیدم که زمانی می خندیدیم و گروه های دوستی داشتیم، می دیدم که به دوستم به شوخی می گم به نظرت کی می تونم یه شوهر خوب پیدا کنم؟ می دیدم که درباره ی

کوانتوم و زمان حرف میزنیم و از شمع ها برای مراقبه و تمرکز استفاده می کنیم. اما از اون روز ها خیلی گذشته بود.

احساس کردم دارم افسرده و بیمار میشم. نمیدونستم افسردگی چیه و از بقیه پرسیدم که علتش چیه؟ گفتن گاهی بعضیا که ضعیف ترن اینطور میشن. و گفتن اتفاقا دارو های افسردگی اخیرا رایگان شدن، ازشون استفاده کن، خودتو اذیت نکن. دارو ها رو دیدم اما با چشم سومم که بهشون نگاه کردم متوجه شدم اونها آلوده تر از روان من هستن و قادرن چیزی مثل عفونت یا ویروس روانی تشدید شده ایجاد کنن. جلوی نشانگان ظاهری رو می گیرن اما از درون همه چیز بد تر میشه و اون ویروس روانی قوی تر. من اون لحظه ادبیاتی برای توصیف این مساله نداشتم فقط می دونستم اون دارو آلوده است.

از کار کردن دست کشیدم و دنبال افرادی گشتم که مثل من بیمار بودن. اونها هم مثل من نمی دونستن چرا تجاربشون از زندگی عوض میشه. اغلب مشکلشون دوره ای بود، درست مثل پریود. ناگهانی شروع میشد، انرژی زیادی هدر میداد و هیجانات تغییر می کرد و با مصرف دارو ها دوباره همه چیز عادی می شد.

دیدم که اونها هم مثل من علاقه دارن همصحبت و دوست پیدا کنن و دوستانه تر زندگی کنن. ناخودآگاه با هم بیشتر صحبت می کردیم و دایره ی لغاتمون بیشتر میشد. هاله شون رو می دیدم که قوی تر از آدم های عادیه. پاتوق هایی کم کم درست کردیم. جایی که سیستم برق رسانی نداشت یه پارک فرسوده پیدا کردیم و ترجیح دادیم فقیرانه تر زندگی کنیم و به جاش اونجا پیش هم باشیم و بازی کنیم. گرچه وسایل بازی، همه خراب بودن.

یکی از دختر ها رو بیشتر از همه توی خوابام می دیدم و الان هم بار ها دیدمش. از عطر هاله اش می شناسمش و میدونم یه لموره و الان خونه اس.

کم کم احساس کردم دارم عاشق دیگران میشم. دلم می خواست عشقمو به بقیه ابراز کنم اما آدما نمی فهمیدن اغلب که من چرا خودمو به خاطرشون به زحمت میندازم و سعی می کنم براشون یک کار رایگان انجام بدم. احساسم رو درک نمی کردن یا فکر می کردن احمقم. اما اونهایی که بیمار تر بودن بیشتر هم می فهمیدن.

زندگی کردن بدون اون دارو ها خیلی سخت بود و دوره های افسردگیم طولانی و شدید تر میشد اما تصمیم گرفتم دیگه از دارو ها استفاده

نکنم. دیگه نمی تونستم چندان کار کنم ولی عوضش می تونستم
ساعت ها فکر کنم و تجارب عمیق تر و متفاوت تری از زندگی داشته
باشم. می دونستم باید اونقدر فکر کنم تا راه هایی برای تغییر دادن
دنیای اطرافم پیدا کنم و ادبیاتی پیدا کنم که بتونم به کمکش درباره ی
چیزایی که حس میکنم، با بقیه حرف بزنم.

جریان مراجعه به روانپزشک و آشنایی من با داروی هالوپریدول دیدن این خواب توی این روز مبارک باعث شد تا سریعتر برم سراغ تعریف کردن همون داستان مراجعه ام به روانپزشک. مربوط به همون زمانی هستش که تازه دانشگاهو ترک کرده بودم. بیشتر وقتم نقاشی می کشیدم و دنبال تجربه های جدید در مورد رنگ و چهره نگاری بودم.

خواهرم که دوست داشت منم دانشگاه برم و درس بخونم یه وقت روانپزشک جور کرد. شاید سابقا دوست داشتم این اتفاق بیوفته و بتونم یه روانپزشک یا روانشناسو ملاقات کنم، اما اون روز ها خیلی حال رو به راهی داشتم و صرفا به اون سفر رفتم تا بتونم بعد از ویزیت، به شهر برم و یه مقدار وسایل نقاشی جدید بخرم.

تمام ویزیتم چند دقیقه طول کشید و ایشون چندان با من صحبت نکرد اما نظرش همین بود که بهتره دانشگاهو ادامه بدم اما بعدا متوجه شدم به خواهرم گفته که ایشون مشکل مغزی شدیدی داره و برام داروی هالوپریدول رو تجویز کرده بود. من اون دارو رو ندیدم و مصرفش هم نکردم چون من اون زمان هنوز درامدی نداشتم و پول ویزیت و دارو ها رو حساب نکردم. هیچ وقت هم نفهمیدم که خواهرم چرا پشیمون شد و دارو رو به من نداد که مصرف کنم. در واقع به بقیه ی سوالام جواب روشنی نداد.

من آدم متعصبی نبودم و دوست داشتم نظر آقای دکتر رو بدونم. برای همین درباره ی اصطلاحاتی که گفت و این داروی هالوپریدول و موارد تجویزش مطالعه کردم. سعی کردم بفهمم که آیا واقعا من مشکل دارم یا اونها دارن اشتباه غلطی در مورد من انجام میدن. اما راستش به

نتیجه ای نرسیدم فقط این اتفاق باعث شد با آدم هایی مثل فروید و یونگ و مکاتب روانشناسی و روش های درمانیشون بیشتر آشنا بشم و صرفا وقتمو صرف خوندن و ترجمه ی مقاله های مربوط به تعبیر خواب نکنم.

دیروز عصر بعد از فارغ شدن از کارهام، یه فرکانس تقویت آدرنالین گوش دادم و به همراهش مقداری استراحت کردم. من کلکسیون کاملی از فرکانس های قوی و کاربردی دارم که بهم کمک می کنه انسداد های چاکرایی رو برطرف کنم. قبلا حس کرده بودم که بعضی از موسیقی ها قادرن تاثیر خاصی روی مغز داشته باشن اما زمانی که با مبحث چاکرا درمانی آشنا شدم متوجه شدم که این علم به کمک فرکانس ها در کنار برخی روش های دیگه سعی داره به انسان ها کمک کنه تا وضعیت روانی متعادل تری داشته باشن و برای وضعیت روانی انسان، یه نقشه ی قابل ترسیم و انتزاعی با سمبل های خاص در نظر گرفته.
نگاه عمیق این علم به سمبل ها برای من که به خواب ها و تعبیر خواب و مباحث روان شناسی علاقه داشتم خیلی هیجان انگیز جلوه کرد و

باعث شد که بتونم تفسیر های کامل تری درباره ی خواب و تجربیات مربوط به رویابینی ارائه بدم.

فرکانس آدرنالینو هم زمان هایی گوش میدم که نیاز به تقویت و حس شادی لطیفی داشته باشم. حین گوش دادن به این فرکانس به خواب عمیقی فرو رفتم و توی خواب دیدم که دارم همراه با دوستام به یک مهمونی هیجان انگیز میرم. فضای خواب شبیه دوره ی کلاسیک کشور های اروپایی بود. ما لباس های زیبایی پوشیده بودیم. من یه خانوم جوان و قد بلند و احتمالا با موهای بلوند بودم که کت و دامن خوش دوخت مشکل به همراه بوت پاشنه بلند و کلاه و کیف پوشیده بودم. تمام مدتی که خواب بودم بیشتر از دو ساعت طول نکشید اما ماجرای خواب، شرح ساعت های طولانی تری از یه مهمانی جالب بود.

توی عالم تعبیر خواب، انسان های درون خواب، سمبل ابعاد مختلف افکار و شخصیت خوده ما هستن. برای من این خواب نماد این بود که اگر می خوام ساعت هایی رو فارغ از مسئولیت ها زندگی کنم لازمه یک سری مهارت های فکری جدید رو یاد بگیرم همون طور که توی خواب، داشتن چند تا دوست خوب باعث شد که با خیال راحت تری به مهمونی برم و ساعت های خوشی رو سپری کنم. می دونستم اون

دوست ها مثل خودم مسئولیت پذیر هستن و اگر بخوام به مهمونی و وقت گذرونی بیهوده اعتیاد پیدا کنم منو نجات میدن.
ابزار ها یا مهارت های روانی یکی از چیزایی هستن که خیلی دوست دارم اطلاعات بیشتری ازشون به دست بیارم. چون فکر می کنم با تغییر شکل دنیا ما آدم ها خیلی بیشتر از قبل بهش نیاز پیدا می کنیم. مخصوصا بعد از شیوع کرونا، اهمیت فلسفه و روانشناسی رو بیشتر درک کردم و خیلی دوست دارم بدونم که این اتفاق قراره جوامع ما رو توی چه مسیری تغییر بده. حتی در صورتی که این ویروس از بین بره، به نظر احمقانه میاد که بخوایم مثل قبل زندگی کنیم چون مشخص شد که ما بسیار آسیب پذیریم و چیزی درون جوامع ما شدیدا مشکل داره که این ویروس تونست به سرعت، درصد بسیار زیادی از عرف جامعه رو تغییر بده و ورد زبون ها بشه.
بعد از این که از خواب بیدار شدم دوباره کار کردم و مقاله هایی در مورد گوشی های موبایل ترجمه کردم. این مقاله ها رو سفارشی و برای درآمد می نویسم اما به واسطه شون معمولا چیزای زیادی یاد می گیرم. دیشب داشتم با خودم فکر می کردم که آیا حاضرم نقاشی چشم قشنگو با یه گوشی موبایل جذاب عوض کنم؟ و جوابم این بود که نه!

چون یه گوشی موبایل نمی تونه منو به اندازه ی زمانی که به این نقاشی نگاه می کنم خوشحال کنه. چون هر وقت به این نقاشی نگاه می کنم یاد چشم قشنگ میوفتم و حرفای جالبی که همیشه میگه و چیزای زیادی که بهم یاد میده. اون حاضر نیست که اسمش رو بگه چون عقیده داره وقتی چشم قشنگ صداش می زنیم یه جورایی ازش تعریف میشه. اون چشم هایی تقریبا صورتی رنگ داره و از جمله موجودات فضایی ای هست که به وضعیت زمین نگاه می کنه.

اون ها رصد کننده ی افرادی هستن که تصمیم گرفتن بخشی از انرژی و وقتشون رو علاوه بر زندگی شخصی، صرف بهبود وضعیت تکاملی بشر کنن. این طور رصد ها سابقه ی دیرینه ای داره و معمولا به طور نامحسوس بوده. خیلی از این افراد رصد کننده اهل سیارات دیگه ای هستن اما تصمیم گرفتن که به سیاره ی زمین هم کمک کنن که تصمیمی هستش که از نظر ما زمینی ها عجیبه چون اغلب ما علاقه ای بسیار کمی داریم تا برای چیزی بیش از زندگی شخصی خودمون تلاش کنیم. این رصد کننده ها در صورت تمایل می تونن در قالب یک انسان متولد بشن و در صورتی که بتونن با زندگی انسانی تطبیق پیدا کنن شانس اینو دارن که به میزان بیشتری توی ساختار جوامع تاثیر بذارن.

یکی از این رصد کننده های معروف نیکولا تسلا هست که زندگی فوق العاده هیجان انگیز و زیبایی رو رقم زد. و اگر درباره ی این آدم فضایی جالب مطالعه کنید می بینید که ایشون هم مقدار کمی به زندگی شخصی اهمیت داد و خودش رو وقف علم کرد و هدفش هم ظاهرا کمک به تکامل بشر بوده. ما ایشون رو به اسم تسلا می شناسیم اما اون توی آسمون ها اسم دیگه ای داره. سابقا باهاش توی تمدن های دیگه زندگی کردم و اونجا هم آدم خاصی بود و اهل علم. بعضی از خاطراتی که با این موجود تکامل یافته و جالب داشتم رو کم کم براتون تعریف می کنم. الان می خوام درباره ی چشم قشنگ بگم.

به هر صورت من هم گاهی مثل بقیه این فکر میاد سراغم که چرا باید وقت خودم رو صرف کاری کنم که برام پولی به همراه نداره و فقط وقت و انرژیمو هدر میده، مخصوصا وقتی می بینم که بعضی از آدم ها چقدر بدجنس، دروغگو و طمع کار هستن. یا زمان هایی که احساس می کنم از نعمت خوشبختی برخوردار نیستم.

چشم قشنگ ماجرا

آن چه لازم است درباره ی چشم قشنگ ماجرا بدانید

برای این که بیشتر با آقای چشم قشنگ آشنا بشید اول این گزارش خواب رو بخونید:

دیشب قبل از خواب داشتم درباره ی فلسفه می خوندم. رسیدم به فلسفه ی اپیکور.

وقتی خوابیدم، خواب یکی از استادای نورانی (چشم قشنگ) رو دیدم. تابلو هایی نشونم میداد که زمینه ی آسمون و کهکشانو داشتن. نقاشی ای بود انگار که خودم قبلا کشیده بودمش اما فراموش کرده بودمش.

اون تعداد زیادی از این تابلو ها داشت. هر بار یکی از ما آدم ها تصمیم میگرفت فعال بشه و کاری کنه، یکی از اون تابلو ها بهش تعلق میگرفت و روشن میشد .
توی هر تابلو ۳ گوی درخشان بود. یکیش نماد خوده فرد بود که ظاهرا توی مدار مستقلی می چرخید و مبارزه میکرد. گوی درخشان دیگه ای نماد زندگی بود، که اطراف فرد می چرخید و برای زنده موندن فرد مبارزه میکرد. گوی درخشان دیگه ای نماد فرازمینیا بود که از فردی که خودشو همزمان هم وقف زنده بودن خودش کرده هم زنده موندن سیاره محافظت میکرد.
من به چشم قشنگ می گفتم: اگه فلسفه ی اپیکور رو فلسفه ی زندگی بگیریم بهتر نیست؟ چه مشکلی پیش میاد؟
اون می گفت: این فلسفه همه جا جواب نمیده. میگفت جنگ و نابودی واقعیت داره، درد کشیدن آدما، نابودی، سردرگمی، بیماری روان و جسم واقعیت داره. وقتی خون و جنگ تبدیل بشه به روزمره ی آدم ها، دیگه فلسفه ی اپیکور نمیتونه جواب بده، یا همچین چیزی.
از اون لایه ی خواب خارج شدم اما هنوز خواب بودم. توی یه مدرسه ی عجیب بودم. اونجا بعضی دوستای لمورم حضور داشتن، ولی

بعضیاشون هم از نژاد فرزندان انسان بودن که تکامل پیدا کرده بودن و با هم توی یک جامعه زندگی می کردیم.

کتابای درسی ما کاملا فرق داشت. مثلا توی کتاب ریاضیمون آزمایشات تجربی و کار با عناصر هم بود. یه آزمایش یا فرمول بود که بهمون نشون میداد چجور استفاده ی نادرست از کد ها و ترکیبشون با عناصر، باعث ایجاد طاعون یا انواع دیگه ای از مرگ دردناک میشه.

توی حیاط داشتم قدم میزدم. استادی رو دیدم، این استاد معروف بود به این که چهره ی حقیقت رو خیلی رک، طی آزمایش ها و کلاسای درسش نشون میده. اون گذشته ی عجیبی رو پشت سر گذاشته بود. سیاهی، عزیز ترینلشو ازش گرفته بود و مرگ خیلیا رو از نزدیک دیده بود.

پرسیدم: شما کتاب ریاضی ما رو نوشتید؟

گفت: آره چطور؟

چیزی نگفتم. اصرار کرد بگو، نیازی نیست بترسی. من برای هر کاری که میکنم دلیل دارم.

گفتم: برمیگرده به این که دیشب خوابی دیدم. گفت: تعریف کن.

یه نقاشی، تقریبا شبیه چیزی که توی خواب قبلی دیدم داشتم. بهش نشون دادم و گفتم: خواب دیدم توی سفینه های پیشرفته ای همچین تابلو هایی به تعداد زیاد نصب کردن. زمینه ی نقاشیا شامل کهکشان و ستاره ها بود. در حالت عادی، تابلو های نقاشی، بی روح و خاموش بودن. اما فراخوانی داده بودن و هر کی برای کمک می رفت، یکی از این تابلو ها روشن میشد و ۳ گوی یا سیاره ظاهر میشد. یکی نماد خوده فرد، یکی نماد محافظین فرد، و یکی نماد زندگی.

استادم به ذوق اومد و گفت: این بی نظیره. یه کپی از اون تابلو برداشت و گذاشت توی آرشیوش. اون واقعا به وجد اومده بود و این خواب رو تصویری از آینده می دونست. گرچه من اون لحظه اصلا همچین احساسی نداشتم.

توی صحنه ی بعدی خواب، چیزی دیدم که تا مدت ها متوجه منظورش نشدم. اما اون استاد، توی یه زمین بایر و بزرگ، میدونی درست کرد و چیز های زیادی رو سوزوند. حدسم اینه کتابای فلسفه ی قدیمی بود.

بهم گفت: نترس، بیا از بالا ببین چه اتفاقی میوفته.

چون دور آتیش حصار بلندی بود.

من دیگه از اون استاد نمی ترسیدم و به نظرم اتفاقا آدم جالب و باهوشیه که پر از انگیزه برای تکامل و زندگیه و دوس داره که شاگرداش هم اینطور بار بیان. گرچه لحظه ی آخر داشتم به شوخی زیر لب، همچین جمله ای به استادم میگفتم: استاد شما خیلی خفنی و کارت درسته اما این کاری که الان میکنی واقعا خطرناکه!
حس میکنم این خواب می خواست بگه، همونطور که ما تکامل پیدا می کنیم، علم فلسفه هم تکامل پیدا میکنه. اگر به گذشته بچسبیم، چرخه ی تکاملمون منسوخ میشه و محکومیم به دیدن تکرار شدن درس ها و اتفاقات ناراحت کننده.

لازمه که درباره ی اصطلاح فرزندان انسان هم توضیحی بدم. در واقع فرزندان انسان به نژاد مردم زمینی گفته میشه یعنی موجوداتی که دی ان ای کاملا زمینی دارن. ولی به طور مثال نیکولا تسلا از نسل فرزندان انسان نبود. این ها مسائلی هستن که از ظاهر موجودات نمیشه فهمید و البته مهم هم نیستن. چون توی سطوح پیشرفته تر هستی، موجودات کاملا به این نکته واقفن که همه ی ما برابر هستیم و حق داریم که از نعمت شادی و خوشبختی بهره ببریم و برای همینه که موجوداتی که قلب روشنی دارن فارغ از این که از چه رنگ و نژادی

باشن همیشه سعی دارن علیه افکار و ایده هایی بجنگن که به زندگی
دیگران تجاوز می کنن و شادی دیگران رو مختل می کنن.
نژاد های مختلف از سیارات مختلف صرفا ممکنه با یک سری توانایی
های روانی یا استعداد های مختلف دیده بشن. به طور مثال افرادی که
ژن نژاد آرکتورین رو دارن اغلب تمایل به درمانگری دارن چون زمانی
که ساکن سیاره ی خودشون بودن، بیشتر با علوم پزشکی سر و کار
داشتن و معمولا این نژاد حتی وقتی در ظاهر یک انسان روی زمین
تناسخ پیدا می کنن، دارای هاله ی نورانی سبز رنگ هستن.
فرزندان انسان هم روزگار طولانی ای رو در کنار نژاد لمور و آتلانتیس
روی این سیاره گذروندن. من از زمانی پیش از دوران دایی ناسور ها
صحبت می کنم.
اما اگر دوست دارید درباره ی من بدونید، من نه لمور هستم نه
آرکتورین نه پلایدین و نه اهل سیاره ی ونوس. من از نژاد سیریان ها
هستم که رد پای ما توی برخی از افسانه های زمینی هست. منظورم
پری های دریایی یا موجودات نیمه ماهی و نیمه انسان هست.
سیریان ها در طول تاریخ بار ها از زمین دیدن کردن و فکر میکنم که
مدت هاست دیگه با این نژاد و مردمش روزگار نگذروندم. چون تصمیم

گرفتم به همراه گروهی از روح های مختلف، توی این سیاره تناسخ پیدا کنم. این اتفاق مربوط به زمان های خیلی خیلی دوره و تصاویر خیلی کمی به یاد میارم. من جزو قوم لمور نبودم بلکه در قالب نژاد دیگه ای که اصلا اسمش رو به یاد نمیارم متولد شدم. به خاطر همینه که رنگ و جنس بخشی از هاله ی من با لمور ها همیشه فرق داره. توی خوابی دیدم که یک نزاع یا درگیری رخ داد و من از خونواده ی خودم جدا شدم. اون زمان شکل زندگی روی سیاره ی زمین خیلی فرق داشت و ممکن بود یک قوم بسیار پیشرفته، کمی دور تر از یک قوم بدوی زندگی کنه بدون این که اون قوم پیشرفته به استعمار یا کنترل قوم کناری بپردازه و به خاطر همین، جوامع کوچیک اما رنگ و وارنگی دیده میشد و خوشبختی هم مثل بدبختی، شکل های مختلفی داشت. من یه بچه بودم، شاید حدودا ۳ ساله و یه استاد از قوم لمور منو پیدا کرد. علم اون استاد چیزی شبیه به لاماسری های تبتی بود. به هر صورت من پیش این قوم بزرگ شدم و دانشی رو به من یاد دادن که بین مردم قوم خودم هنوز خبری ازش نبود. این علوم شامل رویابینی، تعبیر خواب، هاله بینی، روانشناسی و مباحثی از این قبیل بود.

حدودا ۸ تا ۱۰ ساله بودم که حس کردم دوست دارم منم پدر و مادری داشته باشم و مثل بقیه ی بچه ها توی یه خونواده زندگی کنم. به قبیله ی خودم برگشتم و مدتی پیششون زندگی کردم اما اونجا می تونم بگم حتی یک سوم عشق و محبتی که پیش قوم لمور تجربه کرده بودم رو ندیدم. قبیله ی اصلی من خیلی شبیه مردم فعلی زمین بودن. شبیه خیلی از مردم فعلی زمین. برای همین برگشتم پیش قوم لمور و راستش الان اگر از من بپرسید که دوست دارم بعدا توی کدوم سیاره زندگی کنم باید بگم که می خوام دقیقا همینجا باشم، توی شهر شونشی، که یک شهر زیر زمینی مربوط به شبکه ی آگارتا هست و اغلب دوستان لمورم، الان اونجا زندگی می کنن.

من واقعا نمی دونم الان استادم کجاست و گاهی خیلی احساس دلتنگی پیدا می کنم اما به هر صورت آرزوی من اینه که بتونم پیش اون تعداد از دوستان لمورم زندگی کنم. برام مهم نیست که توی این دنیا خونواده یا پدر و مادری داشته باشم یا چه جوامع پیشرفته تری وجود داره. به نظر من انرژی لموری یک انرژی بسیار متفاوته که تاریخ بسیار معصومانه ای رو پشت سر گذاشته. من پیش دوستان لمورم احساس امنیت زیادی دارم چون میدونم علمی که اینجا یاد می گیریم

اول از راه قلب میگذره و بعد درون ما نهادینه میشه. به جز اون، من علاقه ی خاصی به روان انسان های سیاره ی زمین دارم. به قول چشم قشنگ، انسان ها موجودات پیچیده ای هستن. حتی برای رصد کننده ها که علم بسیار بالایی دارن، پیش میاد که ما آدم ها کارهایی کنیم یا کنش هایی نشون بدیم که عجیب و قابل مطالعه است.
تجربه ی زندگی یک انسان در حالی که خودت هم به عنوان یک انسان در کنارشون زندگی می کنی میتونه جالب تر هم باشه و یه موقعیت خوب هست برای فکر کردن به ایده ها و افکار جدید و خلقشون.

گرگ ماده ی سفید

صبح در حالی بیدار شدم که بوی یکی از اون دمنوش های عجیب پارسا حال و هوای خونه رو عوض کرده بود. از وقتی که با پارسا ازدواج کردم متوجه شدم که من فقط بخش کمی از سمبل های این دنیا رو به رسمیت شناختم یا قادر به توصیفشون هستم و چیزی که پارسا از دنیا تجربه می کنه خیلی متفاوت و کاربردی تره.
یکسال قبل از این که با پارسا ازدواج کنم، خواب دیدم که مردی قد بلند در کنار یک زن که روسری ترکمن زیبایی پوشیده، جلوی یه خونه ی زیبا ایستادن. یه خونه ی ساده اما بسیار زیبا. چهره ی اون خانوم رو واضح ندیدم اما چهره ی اون مرد خیلی زیبا بود و هاله ی زرد رنگ و چشم های روشن فوق العاده ای داشت. نسبتا لاغر با موهای طلایی.
بهش نمی خورد بیشتر از ۲۷ سال داشته باشه و با چهره ای که جدی و در عین حال پارسا منشانه بود به دوربین نگاه می کرد. هوا سرد بود و پارسا کاپشن و کلاه زمستونی نسبتا خاکی رنگی پوشیده بود. رنگ زرد و طلایی هاله ی این مرد، برای من نماد شور زندگی و قدرت روانی بالا برای مقابله با چالش ها و مبارزات روانی ناشی از زندگی بود. بنابر

چیزی که از علم تعبیر خواب روانشناسی یاد گرفته بودم، تفسیرم این بود که این مرد نماد درسی هست که باید از زندگی یاد بگیرم تا بتونم موجود قوی تری باشم چون من اصولا موجود مبارزی نبودم و بیشتر زندگیمو با احساس دلسردی و افسردگی و دلزدگی از ذات زندگی سپری کرده بودم.

هر چند آشنایی با دوستان فضاییم باعث شد بفهمم تلاش من برای بهبود زندگی خودم و دیگران بی فایده نیست و می تونه تاثیر فراگیر و نتیجه بخشی داشته باشه اما زندگی طولانی مدت با احساس اندوه و تلاش نکردن برای خلاص شدن از اون حالت، نوعی ضعف یا اعتیاد رو درون من ایجاد کرده و مطمئنم هنوزم مقداری از این انرژی ضعیف و سطح پایین درون لایه های روانم هست.

اگر داستان ارباب حلقه ها رو شنیده باشید می دونید که اون حلقه باعث بیماری افرادی میشد که مستقیما باهاش در ارتباط بودن و در نهایت فرودو از قوم خودش جدا شد و به دوستانش گفت هر چند من حلقه رو نابود کردم اما خودم هنوز از عوارض مجاورت با اون حلقه دچار آسیب هستم و برای گذروندن دوره ی درمان باید از شما جدا

بشم و به همراه چندی از دوستانش من جمله گاندولف سفید، سفر جدیدی رو شروع کرد.
یکی از مسائلی که علم روانشناسی، بسیار درگیر ساختارش هست مساله ی اعتیاده. به هر صورت، پارسای زندگی من، نقش زیادی توی شناخت آناتومی اعتیاد و روان انسان داره و اینطور که متوجه شدم، بر عکس من که همیشه خودم رو توی حاشیه ی امنی قرار میدم و داستان زندگی دیگران رو بررسی می کنم، اون شخصا خودش رو درگیر مبارزات زندگی می کنه.
برای خوردن صبحانه به باغچه ی حیاط پشتی می ریم. پارسا که منو توی فکر می بینه می پرسه: دوباره خواب جدیدی دیدی؟
چند لحظه ای بهش خیره می شم و با خودم فکر می کنم چه اتفاقی قراره بیوفته که دیشب پارسا رو توی زندان دیدم؟ ازش می پرسم: به نظرت گرگ یک سمبل منفیه؟

پارسا میگه: سمبل ها رو هیچ وقت به عنوان یک ماهیت لزوما مثبت یا منفی مطالعه نکن، اینطور، کاربرد چندانی ندارن، اگر ما فقط به شناخت دو عنصر مثبت و منفی نیاز داشتیم، داشتن یه زندگی کامپیوتری و خاکستری کافی بود.

موها و ریش کوتاه پارسا زیر نور اول صبح، شبیه گل های کوچک زردی هست که شبنم و نور خنک خورشید رو می پرستن. اولین بار که همچین کیفیتی از زیبایی رو دیدم، یه دختر بچه بودم و دوستم زینب، منو به کنار باغچه ی مدرسه برد و کنار دیوار نشست. من از بچگی چشم های ضعیفی داشتم و نور مستقیم خورشید آزارم می داد. اما زینب با خوشحالی زیر نور خورشید نشسته بود و چشماشو بسته بود. این کار، اون زمان به حدی برام غیر معمول بود که ازش پرسیدم: چرا اینجا نشستیم؟

گفت: می خوام چشمام با نور خورشید باز بشه.

اون روز هم گل های زرد با چمن های خوشرنگ توی باغچه دیده می شدن و من احساس کردم که این کار اون قدر ها هم بد نیست ولی هیچ وقت توی تنهایی سراغ نور نرفتم و همیشه ترجیح دادم تمام روزم رو توی اتاقی که پرده هاش کاملا کشیده شده سپری کنم.

امروز هم اگر پارسا نبود علاقه ای نداشتم کنار باغچه بشینم و به این فکر کنم که تابیدن نور، چطور سرحالم میاره.

پارسا ازم می پرسه: دیشب گرگ رو چطور توی خوابت دیدی؟

به کاشی های فیروزه ای و گرد انتهای حیاط خلوت نگاه می کنم و با
خودم فکر می کنم که باید تعداد بیشتری از این کاشی ها رو نقاشی
کنم و به دیوار وصل کنیم، رنگ آبی لاجوردی کنار فیروزه ای...
_دیشب خواب دیدم که دارم دنبالت میگردم اما مسئولیت دیگه ای
هم داشتم، نگه داری از یه بچه گرگ سفید و مونث که به من سپرده
بودی ازش مراقبت کنم. اون بچه گرگ رو خیلی دوست داشتم و می
دونستم که به دیگران کاری نداره. گیاه خوار بود و باید خودم هر روز
براش غذاهای خوشمزه درست می کردم اما باید از چشم دیگران
مخفی نگهش می داشتم. چون دیگران فقط میدونستن که این موجود
یه گرگه و عقیده داشتن که یه موجود وحشیه. گرگ سفید رو توی
لونه ی مخفیش گذاشتم و برای پیدا کردن تو وارد یه زندان شدم.
مطمئن نبودم اونجا باشی. مرد های زیادی پشت میله ی زندان بودن و
احساس می کردم خیلی از اون ها بی گناه هستن اما من فعلا فقط
توانایی آزاد کردن تو رو داشتم. از اونها پرسیدم شما مردی رو می
شناسید که اسمش پارسا باشه و موهای طلایی و چشم های رنگی
روشن داشته باشه؟ پارسا یه مرد خوش خلق و قد بلنده و توی خواب

هام دیدمش. می دونید همچین آدمی رو کجای این دنیا می تونم پیدا کنم؟

ظاهرا انتظار نداشتم که تو رو توی زندان پیدا کنم اما می شناختنت و همون اطراف بودی. صدات زدن و اومدی که ببینی کیه که داره دنبالت می گرده. از این که فهمیدم این مدت توی زندان سپری کردی و کسی بهت کمکی نکرده خیلی ناراحت شدم اما از این که بالاخره پیدات کردم هم خیلی خیلی خوشحال بودم.
هاله ی زرد و طلایی رنگت، تا فاصله ی زیادی از بالای سرت دیده می شد. توی خواب حتی ازت پرسیدم: من همیشه تو رو با سمبل یه گرگ سفید مونث می بینم، این سمبل برات چه معنی ای داره؟ اما قبل از این که به سوالم جواب بدی از خواب بیدار شدم.

زنگ خونه به صدا در اومد و مکالمه ی من و پارسا متوقف شد. این موقع از صبح، هیچ کدوم منتظر شخص یا خبر خاصی نبودیم. به شکل پف آلود ابر ها خیره شدم. صدای بچه ها از حیاط شنیده میشه. حدس زدم که توپ بچه ها دوباره توی حیاط افتاده. صبحونه ای که خوردم توی شکمم انگار داره سعی می کنه وارد سلول ها و جریان زندگی

بدنم بشه. حسی مثل پخش شدن یه انرژی قابل توجه رو احساس می کنم. این احساس رو موقع خوردن غذاهای پر انرژی تجربه می کنم و معمولا وقتی سلول های بدنم به خاطر ساعت های طولانی کار کردن خسته و فرسوده شده، تعامل با انرژی جدید مثل یه جشن افسانه ای توی خلسه می برم.

سرزمین زیبایی بود و با دوستان و خانواده ی لمورم زندگی می کردم. اون روز جشنی مثل عروسی بود و روی یک بلندی وسط کوه، ویلای ساده ای ساخته شده بود. لمور ها اونجا بودن و همه منتظر شروع جشن بودیم. یکی از دوستان یا اقوام من هم ساکن اون کوه بود و می خواست بهم رودخونه رو نشون بده. بلافاصله قبول کردم چون ساختمون شلوغ بود و منم یک آدم خجالتی. هوا برای من یه مقدار سرد بود. رودخونه زیاد با خونه فاصله نداشت طوری که هنوز صدای خنده ها رو می شنیدم.

رودخونه رنگ فوق العاده شفاف و زلالی داشت. تصاویر مبهمی به یاد آوردم که اون زمان مبهم بود اما الان معنیشون رو خیلی خوب می فهمم. دیده بودم که مردم سرزمین های مختلف قدر رودخونه ها رو نمی دونن و اینقدر از زمین سو استفاده می کنن که رودخونه ها خشک

میشه. توی خواب خودم رو دیده بودم که یکی از مردم همون سرزمین ها بودم.
اون زمان فکر می کردم قراره زندگی شیرین ما لمور ها تموم بشه اما در واقع داشتم تصاویری از زندگی فعلیم روی سطح سیاره ی زمین رو می دیدم و رودخونه ها و چشمه هایی که شاهد روند خشک شدنشون طی سال های مختلف بودم. رودخونه هایی که زمانی کنارشون بازی می کردم.
همونطور که به رودخونه و فکر و خیالات پشت ذهنم زل زده بودم، ناگهان یکی از اون لمور های همیشه آماده برای مسخره بازی از راه رسید. مرد جوونی بود که دیگه اسمش رو به یاد نمیارم اما موجود خیلی مهربون و خونگرمی بود. اون چیزی شبیه به کاور یا لباس پلاستیکی همراه با ماسک پوشیده بود که به نظر می رسید یه تجربه ی ناموفق از مجسمه سازی توی کارگاه بوده. کاور پلاستیکی، چشم و دهن و اجزای صورت و خیلی از جزئیات بدن رو نداشت. من کمی ترسیدم اما می دونستم که یه شوخیه و پا گذاشتم به فرار اما بعد از چند قدم برگشتم و با خودم گفتم چرا ترسیدم؟

سراغش رفتم و به شوخی گفتم: سلام خانوم محترم، شما اسمتون چیه؟ از کجا اومدین؟ (البته مطمئن نیستم دقیقا همین جمله رو گفتم) من لمور ها رو اغلب از چهره های خندون و چشم های خردمند تشخیص میدم وگرنه نمیشه گفت چندان فرقی با انسان های دیگه دارن. به جز قد بلند و شونه های پهن تر، میبینم که بعضی از اون ها سبزه رو هستن. اما در مجموع انرژی و ارتعاششون هست که باعث تشخیص میشه. به قول روحم؛ ما حامل انرژی لموری هستیم و انرژی لموری طی هزاران سال به وجود اومده و یه انرژی غیر قابل مهاره. همیشه به این انرژی اعتماد کن.

وقتی از خواب بیدار شدم خورشید داشت غروب می کرد. پتویی روی خودم دیدم و چراغ حیاط خلوت روشن شده بود. از این که اینقدر طولانی خوابیدم شوکه شدم. چطور تونستم اینقدر بخوابم؟ اینطوری باید تا چند وقت دیگه از شغلم استعفا بدم.

بیدار میشم و پتو رو جمع می کنم. از پنجره به حیاط جلوی خونه نگاه می کنم. پارسا رو در نهایت اونجا پیدا می کنم. کنار باغچه در حال کاشتن یک سری گل های زرد رنگه. اطرافش نور سبز زمردی خیلی زیبایی می بینم. احتمالا داره به مسائلی در مورد عواطف قلبی فکر می

کنه که این خیلی خوبه. برعکس من که اغلب اوقاتی که حواسم نیست ناخودآگاه یک رنگ سرخ اضافی روی هاله ام پدیدار میشه و نشون میده که دارم یه ترس جدید درون خودم تقویت میکنم.
ایمیل هامو با حوصله و مفصل جواب میدم، به هر صورت الان در حال انجام اولین فعالیت رسمی روزم هستم و انرژی کافی دارم. چند تا ایمیل درخواست تعبیر خواب، ایمیل هایی از طرف پرسنل مجلاتی که براشون می نویسم و پیام های مهم مسنجر ها رو جواب میدم.
گزارش کار های دیروز رو می نویسم و نگاهی به تسک کار های امشب و فردا میندازم. اگر مانعی پیش نیاد، ساعت های شلوغی در پیش خواهم داشت.
فابل مرور کلمات انگلیسی رو پلی می کنم و خیلی بورژوا مسلک با هنزفری مشغول پخت کیک اسفنجی میشم.

زایمان عجیب و غریب

ساعت ۱۰ شبه و توی اتاقم مشغول صحبت با کیمیا هستم. کیمیا یه پزشکه و چند سالی هست که می شناسمش و در حال حاضر توی یکی از بیمارستانای تهران کار می کنه. باهاش در مورد کرونا صحبت می کنم و سعی می کنم یه توصیف کلی از چیزایی که این مدت توی مقالات جامعه شناسی و فلسفی مربوط بهش خوندم بگم و ازش بپرسم که نظرش چیه.

درباره ی جامعه شناسیش سوالاتی داره که من چندان پیش از این به این سوالات و جوابی که میشه بهشون داد فکر نکرده بودم اما توصیفاتی که از مراجعین و شرایط بیمارستان داد خیلی کمکم کرد. همینطور اطلاعاتی درباره ی بیماری گفت که من تا بحال نمی دونستم. کیمیا درباره ی خوابی گفت که دو روز پیش دیده و فکرش رو مشغول کرده.

گفت: ارغوان، این حالتی از بارداری که تجربه کردم خیلی واقعی و ملموس بود، خواب دیدم که چیزی به زایمانم نمونده و همسرم ترکم کرده بود، (کیمیا در واقعیت مجرده و همسری نداشته) من داشتم قفسه ی تز ها و فکس هامو زیر و رو می کردم و انگار داشتم توی نامه به دوستان مختلفم می نوشتم که مبادا اشتباه منو دوباره تکرار کنید، که این آدم ها در مورد افرادی که شاد و بی پروا زندگی می کنن و بدون قید و شرط عشقشون رو ابراز می کنن، هیچ رحم و عطوفتی ندارن. می گفتم که حالا من تنهام و باید بچه ای رو به دنیا بیارم که در مورد بزرگ کردنش کاملا تنهام.

خواب ورق خورد و دیدم که صبح شده و شکمم تخته و خیلی احساس راحتی و سبکی دارم. جوری که انگار اصلا حامله نبودم. از مادرم پرسیدم بچه ام چی شد؟

مادرم گفت: اتفاقا همین امروز صبح بچه تو به دنیا آوردی و من کمکت کردم که زایمانت رو انجام بدی. اتفاقا خیلی هم حین زایمان جیغ و داد و گریه کردی و زمین و زمانو فحش دادی و خلاصه که خیلی زایمان سختی بود.

من هیچ چیز به یاد نمی آوردم و از این فراموشی شدید خنده ام گرفت. بچه ام رو دیدم، یه پسر بچه بود که منو یاد پدرش مینداخت. پدرش رو نمی شناختم اما توی خواب می دونستم که چه پدر بدی بوده و هیچ وقت دوستم نداشته و هیچ وقت هم دوستم نخواهد داشت؛ اما ارث هنگفتی ازش به من و بچه رسیده بود و خیالم راحت بود که آینده ی ما تامینه و مشکلی از بابت مسائل مالی پیش نخواهد اومد.

ناگهان توی خواب با خودم فکر کردم که حتما موجودات فضایی خیر خواه حافظه ی من از اون اتفاق رو پاک کردن و وقتی نظرم رو به اطرافیانم گفتم گرچه اون ها موجودات فضایی رو باور نداشتن اما

خندیدن و گفتن که این حالتی از راحتی و فراموشی که از زمان زایمانت داری فقط ممکنه کار آدم فضایی ها باشه.
توی خواب تازه حموم کرده بودم و موهای نرم و بلند و زیبایی داشتم و حتی به یاد نمی آوردم که کی رفتم حموم. من مقداری از خوابم رو به کمک مقاله هایی که تا الان ازت خوندم درک کردم. به طور مثال من احساس می کنم این زایمان دردناک و این بچه ثمره ی سال ها دوندگی من پی موقعیت های اجتماعی مزخرفی بود که انرژی و وقت زیادی ازم گرفت و آرزو های دور و درازی در موردشون داشتم. اما دیدم در نهایت این کار کردن برای خودم و صرفا ایده آل گرایی شخصی، هیچ فایده ای جز فرسودگی و یه ناکامی عمیق نداره. من هیچ وقت نتونستم به رضایت و نعمت خوشبختی ای که پدر و مادرم یا روانشناسی زرد جامعه تعریف کرده برسم.
بعد از بیداری ذهنی و فهمیدن هدفم خیلی احساس حسرت و اندوه دارم بابت گذشته و آدم هایی که احساس می کنم فریبم دادن و باعث شدن اون اهداف احمقانه رو پیش بگیرم. اما چیز هایی توی این خواب وجود داره که نمی فهمم، به طور مثال چرا فضایی های خیر خواه به من کمک کردن تا اون زایمان رو فراموش کنم؟ معنی اون ارث هنگفت که

به بچه رسیده چیه؟ و این که من لحظه ای توی خواب با خودم گفتم هر چند من در حال حاضر درد زایمان رو یادم رفته، اما اون درد متعلق به روحم هست و اونه که بار این تجربه ی ناخوش آیند رو پیش خودش نگه می داره.

کیمیا حین گفتن این جمله های آخر تقریبا بغض کرده بود. اما من واقعا به وجود اومدم و گفتم: تو به هر صورت تصمیم گرفتی که تغییر کنی و انرژیت رو صرف بهبود زندگی خودت و دنیای اطرافت کنی. روح همه ی ما موجودات در وحدت و هماهنگیه و به خاطر همینه که موجوداتی که به کانون قلب خودشون نزدیک ترن و بیشتر با انرژی وحدت یا عشق کار می کنن، علاقه به انجام کار هایی دارن که به نفع بهبود جامعه است. همونطور که تو در حال کمک به آدم ها توی برخی موضوعات هستی، موجوداتی هم هستن که به امثال تو کمک می کنن هر چند ما به علت عدم آگاهی نسبت به علم اینطور موجودات، توصیف یا درک درستی در مورد نوع کمک نداریم، اما نتیجه ی این کمک ها رو احساس می کنیم. اون چه که ازش رنج می بری دیگه تاوان یا عوارض گذشته نیست. چیزی که عموما بهش کارما گفته میشه. اون کمک برای فراموشی در واقع سعی داره نشون بده که

افرادی که راه تغییر و بیداری رو در پیش می گیرن، چطور به یکباره از کارماهای خودشون راحت میشن. چیزی که به نظر نامحسوسه و فقط با کمک عشق (سمبل مادر) قابل درکه، علاوه بر اون، ارث هنگفتی که فرزند تو داره، نماد تجاربی هست که از گذشته با خودت داری. هر چند گذشته برات اتفاقات ناراحت کننده ای داشته اما قرار نیست مسئولیت هایی که برات ایجاده کرده (سمبل بچه) رو به تنهایی حمل کنی، اون پول حتی می تونه نماد کارمای مثبتی باشه که به خاطر عشق ورزیدن به دست آوردی، هر چند احساس می کنی هدفت اشتباه بوده (سمبل شوهر بی محبت) اما به هر صورت زمان پیگیری خواسته هات شور و نشاط و عشق داشتی.

کیمیا که توی فکر رفته، ناگهان چیزی رو به یاد میاره و میگه: جالبه که توی خواب می دونستم خواهری دارم که به جای من تصمیم داره بچه رو بزرگ کنه و ازش مراقبت کنه چون خواهرم بچه دار نمی شد و بیشتر از من شیفته ی بچه شد که با تفسیری که الان گفتی مطابقت داشت. یک جورایی رها شدن از چرخه ی کارما و دل سپردن به هدف جدید باعث شده که بار مسئولیت هایی که مربوط به گذشته و نتیجه ی انتخاب های مسیر قبلی هستن، از دوشم برداشته شه.

بعد از صحبت با کیمیا، دوباره مقداری کار می کنم. پارسا در حال تمرین یک ساز موسیقی جدیده که اسمش رو نمی دونم. یعنی اسمش رو گفت اما فراموش کردم. به هر صورت صدای خیلی خوش آیندی داره. انرژی طلایی رنگی رو اطرافم احساس می کنم و متوجه میشم که پارسا سعی داره تله پاتی کنه؛ اون میگه: یادت نیومد توی اون خوابی که روی صورتم ماه گرفتی آبی رنگ بود، چه شعری رو برات خوندم؟ منظور پارسا خوابی هست که قبل از پیدا کردنش دیدم. توی خواب می دیدم که توی باغچه اش مشغول نوشتن کتاب جدیدشه اما خواب یک فضای سوررئال داشت. در واقع داشت با قلبش اون کتاب رو می نوشت. برای همین صدایی از قلبش می شنیدم که آهنگ خاصی داشت و پر از موسیقی های اثیری و کیهانی بود. از اون صداهایی که شایع هست افراد عارف مسلک می شنون اما منبع زمینی نداره. توی خواب می دیدم که پارسا حین رسیدگی به گیاهانش، یک جماعتی که من نمی دیدمشون اما می دونستم موجودات بسیار فهمیده و با درک و شعوری هستن رو خطاب قرار میده. موجوداتی فراتر از زمان و مکان.

انگار که هنوز خیلی هاشون به اون نقطه نرسیده بودن که حرف های پارسا رو درک کنن، اما پارسا روحا می دونست که این اتفاق رخ میده. داشت قصه ی این که چطور پیداش کردم رو تعریف می کرد، در حالی که اون زمان که این خواب رو دیدم هنوز پیداش نکرده بودم و روزانه مشغول پرس و جو بودم. پارسا جملات شعر گونه و عجیبی می گفت. شبیه به شعر های عارفانه درباره ی فردی که دنبالش گشت و به یکی از دوستانش رسید و گزارشی از ویژگی های یه انسان بزرگوار ارائه داد. پارسا توی خواب می گفت که: این خواب بزرگوار در وصف معرفت و پارسایی گمشده اش، چنان قصه ای گفت که از سر من زیادی بود و این همه از مهربونیشه (جملات پارسا توی خواب کاملا فرق داشت و احساس می کنم کاملا به یه زبان دیگه بود و به سبک یه شعر موزون و قافیه دار و پر معنا بود) و ادامه داد که: وقتی این اوصاف رو از دوستم شنیدم علاقه مند تر شدم که ببینم کیه که توی آیینه ی هستی منو با همچین اوصافی دیده؟ خیلی ها منو در طول زندگی دیدن اما انگار که منو ندیده باشن (بیشتر منظورش این بود که این توصیف یا گزارش منحصر به فرد بود و تونسته صفات خوبی رو درونش ببینه که حتی خودش هم پیش از این ندیده)

با تله پاتی به پارسا میگم: نه، اما هر چی از زیباییت بگم کم گفتم، اون قدر محو زیباییت بودم که چیزی از حرف ها یادم نموند. اولین بار که توی خواب هام دیدمت مطمئن نبودم که متعلق به من باشی، صرفا می دونستم اگر واقعیت داشته باشی، یکی از بهترین موجوداتی هستی که در طول زندگیم دیدم. خیلی سال پیش، زمانی که حتی شناختی نسبت به خدا نداشتم یک شب خوابی دیدم که بعد از بیدار شدن، صرفا به خاطر حس خوبی که داشت، فورا نوشتمش. من فکر می کنم که این خواب مربوط به یکی از زندگی های قبلی مون باشه و اون زمان حتی ساکن سیاره ی زمین نبودیم.

توی خواب دیدم که نصفه شبه و به خاطر آژیر جنگ، باید خونه هامون رو ترک کنیم و به جای امنی بریم که از قبل تدارک دیده شده بود.

ظاهرا مدتی بود که بوی جنگ شنیده می شد و تنش ها بالا گرفه بود.

بچه ای ۳ ساله توی بغلم بود که می دونستم اون شب تولدش بوده و خیلی بهش خوش گذشته. خواب بود و ماسک یک هیرو که احتمالا از قهرمانای کمیک همون سیاره بود رو به صورت داشت.

تاریک بود و توی خواب می دونستم که بینایی ضعیفی دارم و همین بینایی هم مدت کوتاهی بود که به لطف یه عمل جراحی به دست آورده

بودم. چهره ات رو توی تاریکی نمی دیدم اما پالتویی پوشیده بودی. با این که جنگ بود اما هیچ استرسی نداشتم. ذهنم فقط محو دیدن چیز های جدیدی بود که قبل از این قادر به دیدنشون نبودم. توی اون تاریکی هم فقط سایه ای از قامت تو رو می دیدم. انرژیتو حس می کردم و می دیدم که نگران خونواده ات هستی و دوست داری ما رو سریع تر به جای امنی ببری.

با اشاره ی کوتاهی ازت خواستم که صبر کنی. چون که بچه رو توی بغل داشتم صورتم رو به یقه ی پالتو و گردنت رسوندم تا بتونم انرژی چاکرای قلبم رو بهت برسونم. بهت گفتم: میشه کمی آروم تر راه بری؟ من نمی تونم واضح ببینم و سرعتم کمه.

تو ظاهرا فقط گفتی باشه، اما من دیدم که چه انرژی شدیدی از محبت و مهربونی ازت ساطع شد.

جلوگیری از رفتار شبکه ای

دیشب تا ساعت ۵ صبح کار می کردم و تقریبا تمام کار های ریز و درشت عقب افتاده مو تموم کردم، بعدش تا الان که ساعت ۳ ظهر هست خواب بودم. خواب می دیدم که سعی داشتم عضو یه گروه با شغلی عجیب باشم. زن هایی که به مهمونی های سفارشی می رفتن و مشغول کارایی مثل نقاشی و فیلم دیدم و شعر خوندن می شدن تا صاحب مهمونی که معمولا آدم های تنها و مغروری بودن یه سرگرمی داشته باشن. ترتیب دادن اینطور مهمونی ها هم کار لاکچری ای به حساب میومد. من اصرار داشتم که بذارن منم وارد اون شغل بشم

چون احساس می کردم من بهتر از اون زن های عموما بی سلیقه که کار رو سرسری گرفته بودن و براشون جنبه ی وقت گذرونی داشت کار کنم.
مسئولین اون گروه سعی داشتن منو منع کنن و می گفتن هنوز باید بری مدرسه و درس بخونی و تجربه ات از زندگی کمه، اما من می گفتم نه من به اندازه ی کافی زندگی کردم و اشاره می کردم به افرادی که قلبمو شکستن.
این خواب برای من سمبل کار هایی هست که هر چند کار هستن اما بیشتر تغذیه کننده ی ایگو هستن و لزوما فایده ای به دنبال ندارن یا یه جورایی هر چند در ظاهر منفعت دارن اما مضرات غیر مستقیم زیادی دارن.
اگر فرض بگیریم تمام افرادی که توی خواب دیدم حتی مشتری های اون شغل، سمبل دیدگاه ها و افکار مختلف ذهن خودم هستن، میشه گفت اون ها افکاری هستن که از قشر های خاصی از جامعه مثل بورژوا ها یا قشر های بالاتر الهام گرفتم و از یه سری جهات از این افکار خوشم میاد و بعضی کار هایی که انجام میدم باعث میشه به این افکار

وابسته شم و بیشتر از الگوی این افکار برای پیشبرد زندگیم استفاده کنم.
اما دقیقا نمی تونم بگم با کدوم کار یا فعالیتم دارم این ایگو رو تقویت می کنم. مثلا در مورد شغل فعلیم حقیقتا می دونم که صرفا انجامش میدم چون برام راحته و در آمد خوبی داره، برای من شغل راحتیه چون سال هاست تخصص مربوط بهش رو پی گرفتم، و حتی اگر این شغل هم نباشه، برای گذران وقت و کنجکاوی های خودم کار ترجمه رو انجام میدم. اما اینو هم خوب می دونم که این افرادی که در حال حاضر براشون کار می کنم از این ترجمه ها برای پر کردن سایتایی استفاده می کنن که منفعت خاصی برای مردم ندارن و اغلب فقط می خوان کالا یا خدمات خودشون رو قالب کنن در حالی که می تونن از اون وقت و تخصص و امکاناتی که دارن، برای فعالیت هایی که منفعت عمومی بیشتری داره استفاده کنن. گرچه من احساس می کنم این خواب داره به مساله ی مهم تری اشاره می کنه.
دیشب توی نامه ام به لمور ها گفتم که چند وقته دوست دارم بتونم ادبیات روزنامه نگاری رو یاد بگیرم و بتونم برای یه روزنامه یا خبرگزاری تحلیل بنویسم. من هیچ دلیلی غیر از ایگو برای این آرزو

ندارم چون اگه انرژیمو بذارم برای ترتیب دادن یه ادبیات ساده تر و عامیانه تر و نوشتن مطالبی که مردم بتونن راحت تر مطالعه کنن، و البته خودم موضوعات نوشته هام رو انتخاب کنم، دیگه این ایگوی مذکور تغذیه نمیشه و انرژیم صرف مسیری میشه که سود بیشتری به دیگران میرسونه و در مجموع خودم هم تحت فشار روانی کمتری کار می کنم.

البته من دیشب چیز های دیگه ای هم از لمور ها خواستم. گفتم که آیا توی دنیای شما چیزی به اسم رسانه و روزنامه یا سایت های اطلاع رسانی وجود داره؟ و گفتم اگر که سوالی وجود داره که دوست داشتن از خودآگاه فعلیم بپرسن و اطلاعاتی به دست بیارن من دوست دارم که بتونم درباره ی این سوالات فکر کنم و دیتاهایی که لازمه رو بنویسم.

بهتره از این به بعد بیشتر درباره ی علت آرزو هایی که درونم شکل می گیره و پی گیری هایی که انجام میدم آگاهی کسب کنم. چون هر چند اون آرزوی خاص محقق نشه اما در نهایت مقدار زیادی از وقت و انرژیم به هدر میره. این خواسته ی من درباره ی روزنامه نگاری برای شرایط فعلی من مناسب و مفید نبود.

سابلیمینال پشم ریزان

تقریبا ساعت ۱۰ شبه، کارهام تموم شده و مشغول استراحتم. امروز برادر زاده ی پارسا تماس گرفته بود و از طریق تماس تصویری با منم صحبت داشت. اون به عنوان یکی از شوخ طبع ترین افرادیه که تا به حال ملاقات کردم و امشب هم داشت از تجربه ی جالبش که در واقع فقط قرار بود یه شوخی باشه می گفت. اسم این برادر زاده ی گرامی ارشیا هست و هر چند ظاهرا یه فرد مدرن و کم سن و دور از هر نوع فراست و سیاهته، حساسیت بسیار بالایی نسبت به انرژی داره و ادبیاتش در توصیف تجربیات انرژیکیش، همیشه برام جالب بوده.

اینطور که می گفت یه فایل سابلیمینال رفع مو های زائد دانلود کرده و متوجه شده که تونسته تغییرات قابل توجهی ایجاد کنه. ارشیا توی مراقبه و بردن ذهنش به حالت تلقین پذیری و آلفا به حد قابل قبولی رسیده. در واقع اینطور فکر می کنم و این باعث شده که حین برخورد با اشکال مختلف انرژی سریعتر واکنش نشون بده. حین مراقبه با این

فایل متوجه شده که اول از همه چاکرای قلبش روشن شده و انگار فرمان هایی رو به سطح پوست یا ریشه ی مو ها و برخی نقاط بدن ارسال می کرده.

ارشیا احساس می کنه که کم کم سلول های ریشه ی مو یا سلول هایی که در سطح پوست و نقاط مرتبط بهش ساکن هستن شروع به فعالیت کردن و این فعالیت رو به صورت گرما و حرارت و حباب های گرمی که در حال حرکت زیر پوست هستن احساس کرده. ارشیا می گفت که هر چند چاکرای قلب ابتدا فعال شد اما چاکرای شبکه ی خورشیدی یا چاکرای شکم که با سیستم عصبی مرکزی در ارتباطه، فعالیت شدید ترش رو آغاز کرد و حرارت بیشتری ایجاد شد. ارشیا می گفت:

احساس کردم که حباب هایی از انرژی های کهنه و ناراحت کننده یا دردناک یا انرژی هایی که به هر صورت نیازی بهشون نبود آزاد میشن و از بدنم خارج میشن. این موضوع مخصوصا از طریق کف پا ها و دست ها و انگشت ها محقق می شد. دردناک ترین این حباب ها ساکن قسمت هایی از بدنم بودن که بیشتر از همه ازشون نفرت داشتم.

ظاهرا فایلی که ارشیا استفاده کرده بود چندان روی فرکانس تاکید نداشته و فقط تکرار در هم تنیده ی یک سری جملات تاکیدی به زبان

انگلیسی بوده. این گزارش حقیقتا منو به فکر فرو برده چون باعث شده بتونم بعضی از ساز و کار های انرژی و نحوه ی استفاده ازش رو درک کنم. و این که ما چطور اراده ی انجام کار های مخرب یا مثبت رو به مرور و با مسائلی که روشون تمرکز می کنیم به دست میاریم. از اون جایی که اغلب افکار و احساساتی که در موردشون تمرکز می کنیم کنترل نشده هستن یا در صورت منفی بودن تلاش نمی کنیم که مهارشون کنیم، زمانی که به صورت یک رفتار یا تصمیم مخرب هم ظاهر می شن اطلاعی در مورد نحوه ی شکل گیریشون نداریم.

دبیرستان دخترانه

ساعت تقریبا ۱ شبه و هنوز سخت مشغول کارم. روز عجیبی داشتم. برای خرید از خونه بیرون رفتم. مغازه ای که همیشه ازش خریدای خونه رو انجام می دادم بسته بود برای همین مقدار بیشتری پیاده روی کردم تا به خیابون دیگه ای رسیدم. توی مغازه یک نفر من رو شناخت، منم البته بلافاصله به یادش آوردم چون توی سال های اخیر، بار ها توی خواب دیدمش. یکی از دوستان دوران دبیرستانم به اسم ساناز. عطر تندی زده بود و آرایش تند و تیز جالبی داشت. راستش بر خلاف معلم و بعضی از هم کلاسی هام، خیلی هم دوستش داشتم چون آدم سرزنده و شادی بود. اما امروز مسائلی برام یادآوری شد که خیلی هاش رو هنوز هم واضح به یاد نمیارم. ساناز از روز هایی می گفت که

با دو نفر دیگه و پشت تپه ی کنار مدرسه، یه پاتوق داشتیم و اون جا سیگار می کشیدیم و ظاهرا چند بار هم قرص خوردیم. ساناز هنوز هم زیاد سیگار می کشه و توی سبد خرید امروزش هم بود. یادم اومد که مدت زیادی نفس کشیدن برام سخت شده بود و خواب راحتی هم نداشتم. یک روز توی راه مدرسه پسر بچه های دبیرستانی همزمان تعطیل شده بودن. اون ها سر و صدای زیادی می کردن و گاهی سر به سر عابرا میذاشتن. روزای پیش هم گاهی شده بود که متلک بشنوم یا سر به سرم بذارن یا حتی تنه بزنن اما اون روز مچ یکیشون که تنه زد رو محکم گرفتم.

تصویر دعوا رو درست یادم نمیاد اما کتکش زدم. صدای گریه ی شدید یه بچه رو یادم میاد. اما یه پسر دیگه که احتمالا دوست یا هم کلاسی همون پسر بود بلافاصله حمله کرد. هر دو بچه رو اون روز کتک زدم. دوستانم سعی کردن یه لحظه جلومو بگیرن و بعدش هم سعی کردن بهم بگن که سعی کنم آروم باشم و اهمیت ندم. درگیر شدن با دیگران کاری نبود که از من ساخته باشه مخصوصا این که از بچگی بدن ضعیفی داشتم.

امروز که ساناز رو دیدم درباره ی خاطراتی می گفت که به یاد نمیارم. ظاهرا یک روز با یکی از معلم ها هم درگیر شده بودم و تا چند هفته کمتر توی مدرسه دیده می شدم. مدرسه قصد داشت اخراجم کنه اما پدر و مادرم اصرار کردن تا این اتفاق نیوفته و خیلی رفتار های ناخوش آیند و انتقام جویانه ی دیگه که وقتی یادشون میوفتم خیلی احساس ناراحتی و پشیمونی بهم دست میده.

توی فکر های دور و درازی غرقم که متوجه میشم لوسی پیام داده. اون در واقع اسمش لوسی نیست اما آشنایی ما از طریق توییتر رقم خورد و اون جا اسم اکانتش لوسی بود. لوسی به خاطر مطالبی که درباره ی روان می نوشتم ظاهرا خوشش ازم اومد. گرچه الان دیگه توییتر فعالیت ندارم اما دوستی من با لوسی ادامه دار شده. از معدود افرادیه که نوتیف پیام هاشو روشن گذاشتم چون آدم مطبوع و دوست داشتنی ای هست. با هم بیشتر از یک ساعت صحبت می کنیم گرچه قبلا بیشتر از این ها حرف می زدیم چون وقت هر دوتامون آزاد تر بود. لوسی حدودا چهار سالی از من بزرگتره و به صورت خصوصی زبان فرانسوی یاد میده. هیچ وقت تا به حال از نزدیک ندیدمش. آدم جامعه گریز و به شدت افسرده ایه و گزارشات زیادی از خواب ها و تجربیاتش آرشیو کردم چون خیلی از حالاتش برام مبهم بودن. اون حقیقتا آدم بدی نیست و من آرزو دارم یه روز بفهمم چرا گاهی قلب آدم های خوب پر از غم ها و زخم های بزرگ میشه.

لوسی درباره ی بچه گربه های جدیدش میگه اینطور که تعریف کرد و البته با عکس ها هم مطابقت داشت ظاهرا سابق بر این، یه گربه توی حیاط خونه اش دو تا توله به دنیا میاره. یه گربه ی سیاه و یه گربه ی

سفید. گربه ی سفید مونث و گربه ی سیاه مذکر بود. بعد از مدتی گربه ی سفید بچه دار میشه. ۳ تا توله ی جدید. که ۲ تا از توله ها سیاه هستن و کاملا شبیه گربه ی سیاه برادری که سابقا بهش اشاره کرده بودم. در واقع گربه ی سفید از برادر خودش حامله میشه و الان لوسی در حال مراقبت از نوادگان همون خاندانه.

لوسی دچار یه بیماری جدیده که روی جامعه گریزی و شیوه ی زندگیش بی تاثیر نبوده. من چیز زیادی از این بیماری نمی دونم ولی یک بار به من گفت که فلج فرانسوی هستش احتمالا اما بابتش تا حالا سراغ دکتر نرفته. برای دکتر نرفتنش هم دلایل مختلفی گفته. یک بار گفت به عصا و مشکلش عادت کرده و یک بار هم گفت که این یه مشکل مادرزادیه که حل نمیشه.

راستش منم احساس می کنم که لوسی به این وضعیت علاقه داره و یک جورایی به خاطر مسئولیت هایی که می تونه به واسطه ی این مشکل از سر خودش باز کنه ترجیح میده که این حالت رو حفظ کنه.

لوسی امشب حرف جالبی گفت. صحبتمون رسید به مباحثی درباره ی گریه و غصه خوردن. اون به شوخی این حرفا رو می گفت اما حرفاش به نظرم قابل تامل بود. اون می گفت ما حین گریه کردن مقدار زیادی

اشک یا مخاط رو ممکنه از دست بدیم. شاید این مواد خیلی اوقات جزو موادی هستن که بدن بهش واقعا نیاز داره. لوسی گفت که توی دوره های اوج افسردگیش که تقریبا هر روز مقداری گریه میکنه، موهاش شروع می کنه به ضعیف شدن و ریختن. امشب می گفت که خیلی وقته دارو مصرف نمی کنه و دیگه هم قصد نداره این کارو انجام بده.

درباره ی شغلم پرسید، گفتم که امروز ۱ تومن به ازای هر کلمه به حقوقم اضافه کردن و قصد دارم به پاس این اتفاق مبارک پاستیل بخرم. من و لوسی گاها از طریق پست و اینترنتی هدیه هایی فرستادیم. امشب هم براش پاستیل و آبنبات چوبی خریدم و ارسال کردم. گرچه خودم اصلا پاستیل دوست ندارم.

لوسی ازم پرسید: ارغوان به نظر این دنیا ارزش موندن داره؟ (این طور سوالات رو بعد از شروع کرونا ویروس زیاد تر میپرسه)

در جواب گفتم: سیاره ی ما برای زندگی جای خوش آیندی نیست، حداقل برای خیلی از آدم ها. تو با عقل و خرد خودت تا حدی یک حاضیه ی امن برای خودت ساختی اما حق هم داری، به طور مثال اگر یک جنگ عالمگیر رخ بده، نه برای من و نه برای تو ممکنه جای امنی

پیدا نشه. اما میدونی که ما آدم ها قابلیت تغییر داریم و می تونیم چیز هایی رو به تدریج یاد بگیریم. همین زبانی که به دیگران یاد میدی خودش یه ابزار به درد بخور برای یادگیریه و باعث تعامل بیشتر آدم ها یا دسترسیشون به علوم مفید هم میشه. پارامتر های زیادی روی جواب این سوال تاثیر داره؛ آیا بودن تو مفید تره یا نبودنت؟ من خوب می دونم که دوست نداری آدم ظالم و بی رحمی باشی، و به دیگران آسیب بزنی، تو دوست نداری همچین موجودی باشی.

لوسی گفت: من دوست ندارم برم ارغوان، واقعا دوست ندارم خودکشی کنم، گرچه هنوز هم گاهی بهش فکر می کنم. درسته منم انرژی مفید بودن رو با قلبم احساس می کنم. من هیچ وقت اون تمرین های چاکرا درمانی که تجویز می کردی و به خواب هام و معنیشون توجه نکردم، اما هنوز هم وقتی بالاخره بعد از سال ها بیداری کشیدن می تونم یه هدیه برای دوستانم آماده کنم، با همه ی وجودم خوشحال میشم.

دیروز صبح داشتم یه جعبه مداد رنگی رو برای پسر بچه ای که همسایه مون هست کادو می کردم. تمام شب بیدار بودم و کار می کردم. حال چندان جالبی نداشتم و گاهی ناخواسته گریه ام می گرفت. وقتی کادو کردن جعبه تموم شد، خورشید نزدیک بود که طلوع کنه.

احساس کردم نور شدید زمردی رنگی بالای سرم ظاهر شد و مستقیم وارد قلبم شد. اونقدر این انرژی شدید بود که مثل آدم هایی که می خوان مراقبه انجام بدن دراز کشیدم و چشمامو بستم. احساس کردم توی هیچ ترین و خالی ترین نقطه ی دنیا چیزی از جنس عشق و محبت خالص هست که غیر قابل توصیفه و بهره مندی ازش هیچ مانع و محدودیتی نداره. من اونجا بودم. ترجیح میدم بهش بگم آتما. شاید من رو به عنوان یک موجود غمگین و افسرده بشناسی اما گاها شادی ای عمیق رو لمس می کنم که تا الان فقط به تو تونستم درباره اش بگم چون احساس می کنم تو این موضوع رو درک می کنی. من خیلی وقت بود که این حالت رو تجربه نکرده بودم. اما حالا احساس می کنم که ما آدم ها حقیقتا به یک هشدار یا تلنگر نیاز داریم که ما رو به سمت اون نقطه کمی هل بده. من احساس می کنم هر کس که یک بار اون کیفیت خاص رو تجربه کنه دیگه قصد نمی کنه که به دیگران آسیب برسونه یا قلبشون رو بشکنه.

بعد از صحبت با لوسی سراغ پارسا میرم. چراغ خواب رو روشن گذاشته و مشغول کار با تبلتش هست. با دیدن من لبخند میزنه و میگه: داستان این نور آبی روشنی که اطرافته چیه؟

فورا متوجه میشم که لوسی اونقدر حین گفتن تجربه اش خوشحال و هیجان زده بود که مقداری از انرژیش رو برای من فرستاد. برای پارسا درباره ی قاب عکس های جدیدی می گم که دارم آماده می کنم.
درباره ی این که پشت هر کدوم از این قاب ها یه آرزو نوشتم. امروز آرزو کردم که بتونی مدلی پیدا کنم که به کمکش بتونم نقشه ی واضح تری از روان آدم ها و تاثیر آسیب دیدن هر بخش روی بقیه ی نقاط به دست بیارم.
پارسا از تجربه ی خودش توی پرورش گل و گیاه صحبت می کنه و مثل همیشه سعی داره ناخودآگاه آمیزاد رو به جامعه ی گیاهان تشبیه کنه.
پارسا درباره ی لاکپشتی که امروز توی بوته های کنار خونه دیده میگه. پارسا میگه که بیشتر مراقب خودت باش، نذار مسئولیت های زیادی بهت بدن و ازت بی خوابی بکشن. پارسا پتو رو روی دستام میکشه و با تله پاتی میگه: کی گفته که من دوستت ندارم؟ چرا میذاری هیولاها وارد اتاقت بشم و گذشته رو یادت بیارن یا تو رو یاد آدم هایی بندازن که آزارت دادن یا قضاوتت کردن؟ من تو رو همین طوری که هستی دوست دارم، برای من نه کمی نه خسته کننده. تو تاج سری، تو خانوم خونه ای، دلبر و یدونه ای...

اون شب خواب دیدم که توی خونه ی روستایی پدر بزرگم هستم. بالاخونه مشرف به حیاط خونه ای بود که چند سال پیش توی شیراز دیدم. با مدیرای فروشگاهی که براشون کار می کردم رفته بودیم تا برای فروشگاه جنس عمده و جدید بخریم. اون خونه متروکه بود و فقط به عنوان انبار ازش استفاده می شد. اما مشخص بود که زمانی آدم های زیادی اون جا زندگی کردن. چقدر اون حیاط رو دوست داشتم. توی خوابم اون حیاط رونق داشت. انگار دانشجو بودم. هم اتاقیام زود تر بیدار شده بودم. دختری هم اتاقیم بود که اسمش مثل خودم اروغوان بود و صورت گرد و چشم های درشت زیبایی داشت. توی خواب می دونستم دختر درس خون و با استعدادیه و خیلی هم مهربونه. می گفت نقاشی هایی که ازش کشیدم رو هنوز نگه میداره و هر جا میره توی کوله پشتیش هست. توی خوابم ارغوان زود تر بیدار شده بود. من خواب و بیدار بودم که شنیدم داره به بقیه میگه هوس بستنی کرده. آدم سحرخیزی نبودم اما زود تر بلند شدم و رفتم که برای همه ی بچه های اون حیاط بستنی بخرم. لباس ارغوانی بلندی پوشیده بودم. لمور ها این لباس رو حین حضور در ادارات می پوشیدن اما من تقریبا همیشه همین لباس تنم بود و بهش علاقه داشتم. اما این خواب

تصویری از گذشته نبود. رفتم توی مسیر و به ورودی دهکده رسیدم. تارسک و دوستش اونجا بودن. تازه کالبد قبلیش رو ترک کرده بود یا اصطلاحا تناسخش تموم شده بود و به کالبد لموری خودش برگشته بود. بر عکس چهره ی فعلیش که حسی از خشم، خودخواهی، خیانت و دروغ داره، کالبد اصلی و لموریش آدم لطیفی بود. هنوز بابت زندگی زمینی بیمار بود. هاله و سیستم انرژی و وضعیت ذهنیش رو خوب می دیدم. دوستش از خودش هم بیمار تر بود. توی خواب وانمود کرد که منو ندیده. داشت با دوستان لمورش روبوسی و احوال پرسی می کرد. با این که مدت ها ازش بی خبر مونده بودم اما به راحتی سوابقش رو از هاله اش دیدم. اون تقریبا ۳۰ سال بعد از من مرده بود و در طول زندگی زمینیش رنج های خیلی زیادی کشیده بود. مقداری از انرژی چاکرای قلبم رو براش فرستادم تا متوجه بشه که کینه ای بابت خیانتی که در طول تناسخ قبلی بهم کرد ندارم و دیگه قصد ندارم ازش انتقام بگیرم.

تارسک بالاخره طاقت نیاورد و بغلم کرد و گریه کرد. گفت ببخشید. حین گریه هاش چند بار گفتم که: خودت میدونی که این اتفاقات میتونست نیوفته.

منظورم این بود که می تونست تصمیم دیگه ای بگیره و جور بهتری زندگی کنه تا امروز اینطور بیمار و پر از درد و رنج به خونه برنگرده. گفت می خوام دوباره برگردم به سطح زمین و دوباره متولد بشم. وقتی داشت حرف از تولد دوباره میزد چهره اش امیدوار و شاد بود.

خواب ورق خورد. به خوابگاه یا همون خونه برگشته بودم. ظاهرا یادم رفته بود که بستنی بخرم. گذشته رو مرور می کردم. یاد اون عده از دوستانیم افتادم که حالا روی زمین یا شاید هم سیارات دیگه بودن. یادم افتاد که دیگه نمی تونم کار خاصی برای کمک بهشون انجام بدم. چون تمدن های پیشرفته تر اجازه دخالت مستقیم توی روند تکامل جوامع دیگه رو ندارن مگر این که به عنوان عضوی از همون جوامع تناسخ پیدا کنن و دیگه فرصت من ظاهرا تموم شده بود.

وقتی به یاد آوردم که دوستانی دارم که دارن توی تناسخات مختلف با اون رنج های عجیب و غریب و واقعی دست و پنجه نرم می کنن تمام زیبایی ها از چشمم افتاد. تارسک رفته بود اما کسی در خونه رو زد. تارسک از انرژیم فهمیده بود که برای تهیه ی بستنی از خونه بیرون رفته بود. اون بستنی هایی رو با پیک فرستاده بود.

خواب دوباره ورق خورد. دیدم پوست بستنی ها رو کنار هم چیدم و ناراحتم که انرژی تارسک داره از اطرافشون محو میشه. ارغوان داشت گوشه ی اتاق مطالعه می کرد و با بچه ها تله پاتی می کرد و از دست تارسک عصبانی بود. داشت می گفت: تارسک که می دونه این دختر چقدر حساس و زود رنجه، چرا همچین کاری کرد؟ همه ی زحمتای ما رو هدر داد.

خواب ورق خورد. از روز های قبل پژمرده تر بودم. دیگه پیش هم اتاقی هام نمی خوابیدم. بیشتر روز، توی یه اتاق تک نفره خواب بودم و همه اش نگران دوستانم و لمور ها بودم. خواب می دیدم اون ها ناراحتن و کاری از دست من بر نمیاد. خواب و بیدار بودم که صدای حرف زدن بچه های حیاط رو شنیدم. از کالبدم خارج شدم اما تصاویر رو واضح نمی دیدم و صدا ها مبهم بود. احساس کردم یکیشون داره میگه این میوه داره آزارم میده و من مجبورم این میوه رو بخورم و بمیرم. البته که این حرف رو نمیزد و من داشتم اشتباه می شنیدم. گرچه از منظر تعبیر خواب هم بهش نگاه کنیم تفسیرش اینه که دوستان فعلی منم دارن تاثیر بدی از حال روانی من می گیرن و اگر بخوام به غصه خوردن ادامه بدم اونا هم ناگزیر همدرد من میشن.

از خلسه پریدم و از اتاق خارج شدم. به حیاط رفتم و دیدم که بچه ها دارن چیزی مثل نمایش یا داب اسمش بازی می کنن و سوژه شون اون میوه بوده. صدای خنده شون حیاطو برداشته بود. از این که داشتم اینطور خودمو حبس و پژمرده می کردم به سطوح اومدم. اونقدر سرحال نبودم که از خونه برم بیرون. تماس گرفتم و سفارش دادم که ۱۸ تا بستنی بیارن. دقیقا دو برابر بچه های ساکن توی اون حیاط. چون خودم هوس ۲ تا بستنی کرده بودم و می دونستم یه دونه سیرم نمی کنه.

توی اتاقم بودم، صدای بچه ها رو شنیدم که با رسیدن بستنی ها تعجب کرده بودن چون بستنی فروشی درست توی کوچه ای بود که خونه ی ما قرار داشت. رفتم بیرون و گفتم که من سفارش دادم، یه دونه بستنی سیرم نمی کنه، برای همین برای هر کدوم ۲ تا سفارش دادم، گفم شاید شما هم مثل من باشید.

ساعتی بعد یکی از بچه های حیاط داشت باهام حرف میزد. با احتیاط حرف میزد چون شاید فکر می کرد چون بعد دیدن تارسک دوباره حساس و زودرنج شدم، ممکنه ناخواسته حرفی بزنه که خورد بشم. آه من چقدر احمقم، حتی درک این نیت و مهربونی و تلاشش برای

ترغیب من به صحبت و اجتماعی شدن، قند توی دلم آب می کرد و احساس می کردم اگر بیشتر در معرض انرژیش قرار بگیرم قلبم بدنم رو برای همیشه ترک می کنه، چون می بینه که این بدن براش خیلی خونه ی کوچیک و فرسوده ایه.

من ۳۰ سال بود که جامعه ی سطح زمین رو ترک کرده بودم. ولی اینجا پر از کار های نکرده بود. احتمالا هنوز خیلی ها بودن که نیاز به کمک داشتن و خیلی از یک سیاره ی نرمال فاصله داشت اما دیگه کاری ازم ساخته نبود.

من مطمئن نیستم که توانایی دیدن همچین آینده ای رو داشته باشم. مطمئن نیستم که بعد از دیدن این دوران متلاشی نشم. به هر حال خواب دوباره ادامه پیدا کرد.

بالاخره از اون خونه خارج شدم و خودمو به یکی از اساتیدم رسوندم. یه لمور مذکر و بسیار مطبوع با یکی از همون لباس های بلند و ارغوانی. هیجان زده بودم یا شاید هم داشتم انرژی جدیدی احساس می کردم. می خواستم بدونم دلیلش چیه. گفتم که دارم چیز جدیدی تجربه می کنم و داره همه چیز تغییر میکنه. احساس می کنم انرژیم داره به سرعت تغییر میکنه و نمیدونم دلیلش چیه.

اون استاد گفت: طبیعیه، تو با فرکانس زمین هماهنگ هستی و همراه با تغییر زمین، فرکانس تو هم تغییر میکنه، اما چیز دیگه ای هست که فکرت رو مشغول کرده، چیزی که از گفتنش امتناع می کنی.

اما بعد از بیدار شدن فراموش کردم که از گفتن چی امتناع میکردم.

سفینه ای با چراغ سبز

ساعت ۱۲ شبه و تازه کار پاکنی و کاشت بوته های گوجه رو تموم کردیم. پارسا چند تا گیاه دارویی جدید رو قصد داره بکاره و داره درباره ی معماری یه گلخونه ی جمع و جور تحقیق می کنه. گیاهای مورد علاقه ی من از خانواده ی گل گاو زبون هستن. هنوز نتونستیم یه

نژاد خوب از این گیاه رو پرورش بدیم. حدس من اینه که باید خاک مناسب تری ایجاد کنیم اما پارسا میگه باید فرکانس محیط رو افزایش بدیم.
پروانه های سفید و آبی رنگی کم کم دارن به حیاط میان. تعدادشون از وقتی که گل های زینتی می کاریم بیشتر شده.
لوسی خواب جدیدش رو در قالب یک تکست فرستاده و اولین باره که میبینم نسبت به تعبیر شدن خوابش علاقه نشون داده. لوسی نوشته:
خواب دیدم برای خرید کفش به بازار رفتم. بازار شلوغ بود و انگار مردم داشتن برای سال نو آماده می شدن. اون ها خوشحال بودن اما نمی دونستم علتش چیه.
توی انتخاب کفش مشکل داشتم چون به خاطر مشکل پاهام نمی تونستم هر کفشی بپوشم. کفشای راحت و ساده هم یا برام گشاد بودن یا طراحی زیبایی نداشتن. فروشنده سعی داشت کمکم کنه؛ یه کفش پاشنه دار و خوش برش نشونم داد. امتحانش کردم اما بهش گفتم نمی تونم با اینطور کفشا راه برم. گفت پس کفشای رنگی رو امتحان کن.
صحبتمون به رنگ ها رسید. می گفت هر بار که نزدیک به فلان واقعه ی نجومی میشیم، عده ی زیادی دنبال لباسای رنگ روشن می گردن

مخصوصا رنگ سفید. چون توی اون روز فاصله شون تا زمین ۵۰ متر میشه و خیلیا دوست دارن که دیده بشن. گفتم درباره ی این واقعه ی نجومی توی یه کتاب خوندم اما مطمئن نبودم صحت داشته باشه.
اون کتاب در اصل به زبان فرانسوی بود. فروشنده یه کاغذ کوچیک نشونم داد و گفت: این تنها چیزیه که از این کتاب به فارسی ترجمه شده.
گفتم: خیلی کمه، باید بیشتر در موردش کار بشه.
همون موقع چند نفر وارد مغازه ی کفش فروشی شدن و اونجا شلوغ شد. دختری اونجا بود که لباس صورتی ساتن و بلندی پوشیده بود که زرق و برق زیادی داشت. با دیدن من گفت: چرا هر جا میرم تو رو می بینم؟
خندیدم، جوابی نداشتم که بدم.
زنی از مغازه خارج شد، به شوخی به دوستم گفتم: اون زنه همه جا دنبال یه زن خوب برای پسرش می گرده، حواستون بهش باشه.
خواب ورق خورد. شب بود، نزدیک عید بود و هنوز هوا کمی سرد بود. آسمون صاف بود. داشتم برای خودم شعر می خوندم و توی عالم خودم شاد بودم. دستمو مثل تلسکوپ کردم و خواستم که به ستاره ها نگاه

کنم. گوشه ی آسمون چیزیو دیدم که با ستاره ها فرق داشت. مشخص بود نیم رخ یه سفینه است و مثل یه خط صاف بود. چراغی وسط این خط بود، یه چراغ سبز رنگ. و دو چراغ دو طرف سفینه بود به رنگ زرد روشن یا سفید. ذوق زده شدن و می خندیدم. خوشحال بودم که اینجان و انرژی و خرد زیادی از سمتشون احساس کردم.

سفینه حرکت کرد و وسط آسمون رفت و اینقدر دور شد که اندازه ی یه ستاره شد. با خودم گفتم پس اون ها می تونن خودشون رو شبیه ستاره ها هم کنن.

حس میکنم بعد از این که تصمیم گرفتم وقت بیشتری رو به کار هایی اختصاص بدم که باعث شه به واسطه ی تخصصم کمکی به آدم ها برسه این خواب رو دیدم اما درباره ی کفش ها و لباس ها می تونی بهم توضیح بدی؟

در جواب میگم: اول بذار درباره ی اون شوخی جالب توی خواب و اون زنی بگم که داشت برای پسرش دنبال زن می گشت. این سمبل می تونه نماد موقعیت های مختلفی باشه که توی جامعه به وفور هستن و میشه با پیگیریشون یه معنی سریع و سر سری به زندگی داد و ذهن و فکر رو مشغول کرد تا صرفا بگذره. درست مثل آدم هایی که برای وقت

گذرونی و از بین بردن بی حوصلگی سراغ دانشگاه یا بچه دار شدن
میرن یا شغلایی رو پیش می گیرن که صرفا ثروت زیادی براشون
فراهم کنه و در نظر نمیگیرن این شغل از نظر عقلانی چه ضرری داره
به خودشون یا دیگران میزنه.
کفش می تونه نماد ایده، ابزار فکری یا اون دسته از انگیزه هایی باشه
که به ما کمک می کنن که وارد جامعه بشیم و نقشی ایفا کنیم. توی
خواب به خاطر احساس عدم تعلق به زمین یا حتی ممکنه به خاطر
احساس ضعیف بودن از نظر روانی (سمبل پاهای ضعیف) خودت رو از
پوشیدن کفش های خاصی منع کنی. به هر صورت خودت هم میدونی
که شکل کفش مهم نیست حتی در قید لباس های رنگی هم نیستی.
چون میدونی این ها وسیله هستن. برخی افراد هستن که احساس می
کنن برای تاثیر گذاشتن روی جامعه حتما باید یک ویژگی خاص،
شانس یا ثروت زیادی داشته باشن و در غیر این صورت، کار هایی که
انجام میدن تاثیر گذار نیست. اون ها مدت های زیادی از عمرشون رو
بدون انجام کار مفید تلف می کنن در حالی که با همون کفش های
ساده هم میشه مسافت زیادی رو طی کرد، چه بسا راه رفتن باهاشون
ساده تر از راه رفتن با کفش های پر زرق و برق و خاص باشه. آدم های

حسود زیادی اغلب توی راه آدم هایی که ساده اما ممتد حرکت می کنن پیدا میشن. چون فکر می کنن حتما همه باید ویژگی و شانس خاصی داشته باشن تا بتونن توی مسیر باشن. ولی تو حتی با وجود ضعفی که به طور ناخواسته داری، داشتی برای حضور توی جامعه آماده می شدی و دنبال برنامه ی جدید تری بودی در واقع (سمبل خرید کفش-سمبل کفش جدید) با این که اون دختر، بار ها تو رو دیده بود اما تو صرفا به واسطه ی لباس صورتی جدیدی که خریده بود اون لحظه دیدیش. تمرکز روی جلب توجه کردن صرفا نتیجه ی موقت و کمی داره، اما آدم های پر تلاش، جاودانه و متعلق به آینده هستن. توی بسیاری از متون از موجودات فضایی تکامل یافته با لفظ "آیندگان ما" یاد میشه. یعنی ما هم در آینده شانس تبدیل شدن به این موجودات پر از خرد و آگاهی رو داریم. دیدن آینده (سمبل سفینه) تو رو سرشار از شادی کرد و می تونه نماد همین تلاش جدیدت برای تاثیر گذاشتن و ساختن آینده باشه که همزمان باعث احساس شادی قلبیت شده.

لوسی چند تا ایموجی خنده می فرسته و میگه: حقیقتا قبل از دیدن این خواب موضوعی ذهنمو مشغول کرده بود و در موردش ایده ای نداشتم. داشتم فکر می کردم که شاید محتوای عامه پسند و مبتذل

راه خوبی برای کسب یه شهرت اولیه و بعد ارائه ی محتوای خوب باشه که فکر می کنم جواب سوالم رو گرفتم؛ تولید محتوای خوب نیاز به صبر و حوصله ی زیادی داره و کار ذهنی بیشتری می طلبه اما حوزه ی تاثیرش بیشتره و به قول هانیبال لکتر: تمام چیز های خوب نصیب آدم هایی میشه که صبر می کنن.

غذا های فراوری شده

دیشب تا صبح به همراه لوسی در حال ویراستاری یه کتاب بودیم و می تونم بگم با توجه به حجم کتاب تازه مقدمه اش رو تموم کردیم. ساعت ۵ صبح بود که خوابم برد. بر حسب عادت هر چند ساعت یکبار بیدار

شدم اما در مجموع خواب عجیبی بود. نزدیک ظهر بود که خواستم از خواب بیدار بشم. اما خیلی خسته بودم. لحظه ای چشم باز کردم و دیدم که پارسا اومد توی اتاق و گوشیشو برداشت اما بلافاصله خوابم برد. سعی داشتم بیدار بشم اما ناآگاهانه وارد سطحی از خواب شدم. توی خواب پتومو دور خودم پیچونده بودم و توی خونه ی خواهرم قدم می زدم. تلویزیون روشن بود و داشت فیلم کمدی پخش می کرد. این خواب یه برون فکنی نبود. ساخته ذهن خودم بود و منطبق با واقعیت خونه ی خواهرم نبود. به طور مثال اونجا میز مراقبه ی خودمو دیدم و خواهرم مشغول ساخت ماکت بود. توی واقعیت به ساعت ماکت علاقه ای نداره. نشستم پیشش با هم حرف زدیم و خندیدیم. خواستم فیلمی که دیدم رو براش تعریف کنم. چند کلمه گفتم اما خسته بودم و چند لحظه پلکم افتاد. یه خونه ی سنگی با سنگ های مستطیلی زیبا کنار صخره ای توی دل دریا دیدم. پلکان بزرگی داشت اما یه خونه ی سلطنتی نبود. جای دنج اما عجیبی بود چون اون حوالی، دیگه نمی تونستی خونه ی دیگه ای ببینی.

من زن جوانی بودم و ظاهرم کاملا با زندگی فعلی فرق داشت. اون لباس هایی که پوشیده بودیم اصلا شبیه لباس های زمینی نبود. مو

های بلند و مشکی رنگ صافی داشتم و به نظر می رسید حال روانی خوبی دارم. در حال سفر با همسرم و یه عده از دوستانمون بودیم. همسرم یه خواننده ی حرفه ای بود. ظاهرا دور تر از این محل از ما دزدی شده بود و با تعقیب درد به اون خونه رسیده بودیم. دزد سعی کرد خودش رو مخفی کنه. احتمالا دزد همسر همون خانوم ساکن خونه بود و در ادامه متوجه شدیم که اون خانوم، رابطه ی خویشاوندی با یکی از اعضای گروهمون داره. فامیلی خانوادگیشون رو درس یادم نیست و چیز سختی بود. فرض می گیریم خانواده ی تامپسون بودن. به هر صورت خانوم تامپسون ما رو دعوت کرد تا اون جا مدتی بمونیم. هر چند اون ها به نظر روستایی یا دور از تمدن بودن اما توی همون منطقه و دور از تمام آدم ها، برای خودشون چندین آلونک ساخته بودن. هر وقت آلونک کنار دریا در معرض بالا اومدن آب دریا قرار می گرفت به آلونکی دور تر می رفتن. ما رو به جایی میون صخره بردن. دیدم که ردیفی از مانکن های لباس زنونه با لباس های مجلسی زیبایی چیده شده که ظاهرا منتظر یه سفینه یا همچین چیزی بودن تا بیاد و این لباس ها رو ببره به شهر و فروش برن. همسرم و دوستانش مشغول صحبت و خوردن عصرونه بودن. در واقع آقا دزده آدم بدی نبود و

باهاش رفاقتی درست کردیم و به دلایل خاصی گاها دزدی میکرد.
شاید یکی از دلایلش همین بود که فکر می کرد ما گروهی از آدم های پولدار هستیم که به اون وسیله ای که از ما دزدیده نیازی نداریم.
من لباس مورد علاقه ام رو شسته بودم و داشتم می چلوندم که دیدم آب دریا داره مجددا بالا میاد ولی کسی لباس های مجلسی رو بر نمی داره و ممکنه کاملا خیس بشن. البته با خیس شدنشون مشکلی نداشتن. اون ها از جنسی شبیه نانو بودن اما خب باز هم منطقی نبود که لباس ها رو به حال خودشون بذارن.
کنار ردیف لباس ها راه رفتم. اون ها برای نژادی بزرگ تر از یک انسان معمولی دوخته شده بودن. جلوتر که رفتم ردیف بعدی رو دیدم. لباس های رنگی تر و فانتزی تری بودن اما همگی زنونه و مجلسی با دامن های بلند پف پفی. طراحی این لباس ها برام عجیب بود چون مردم تمدن و نژاد من همچین لباس هایی نمی پوشیدن. حدسم این بود که این لباس ها در اصل برای یه تمدن افسانه ای و باستانی که پنهان از چشم تمدن ما زندگی می کنه دوخته شدن.
صدایی رو از داخل آلونک شنیدم. خانوم تامسون داشت گله می کرد و می خواست که ترتیبی داده بشه که دختر کوچیکشون هم به شهر بره

و بین موجودات مدرن زندگی کنه. خانوم تامسون از این که دخترشون
توی اون محیط منزویانه رشد کنه خوشش نمی اومد. اما من دوست
داشتم جای اون دخترک باشم و اون جا زندگی می کردم. استرس
زندگی توی یه شهر شلوغ منو به سطوح آورده بود. البته اینو هم بگم
که خانواده ی تامپسون تجهیزات خوبی داشتن و دور بودنشون از
تمدن به معنی دور بودن از علم نبود.
خوانواده شون ۴ نفره بود. دو دختر و پدر و مادر. دختر بزرگتری
داشتن که تقریبا هم سن من بود. اون ها عادت های غذایی خاصی
داشتن و خودشون تونسته بودن یک سری خوراکی ها رو پرورش بدن.
توی شهر مدرن، بیشتر از غذا های فراوری شده استفاده می کردیم و
خیلی از گونه های گیاهان خوراکی رو دیگه اصلا نداشتیم.
گرچه پرورش گیاهان خوراکی توی اون محیط به نظر کار سختی بود
اما برای اون نابغه های دور از جامعه، این کار باعث شده بود که تا حد
زیادی نسبت به دیگران بی نیاز بشن. یکی از این خوراکی ها که برای
ما فوق العاده جدید و خوش طعم بود چیزی شبیه به گوجه فرنگی بود
که با نمک دریا سرو میشد. این گوجه اون قسمت لزجی و هسته ها رو
نداشت و تماما یک گوشت خوش طعم و لذید داشت. خانواده ی

تامسون به ما میگفتن که با کم شدن گیاهان قرمز، رنگ هاله ی تمدن مدرن به شدت آسیب دیده اما ما متوجه نمی شدیم که این حرف چه معنی ای داره و چه عواقبی به دنبال داره.
دختر بزرگتر خانواده ی تامپسون و مادرشون با من جور خاصی برخورد می کردن. متوجه شدم اون ها از نوعی شهود یا قدرت درمانگری برخوردارن. عقیده داشتن که من رنگ قرمز کمی توی هاله ی انرژیم دارم و این موضوع باعث برخی ضعف هام هست من جمله این که نمی تونم راحت صحبت کنم.
برام یک بلوز و شلوار جالب و خوش دوخت از جنس همون پارچه های براق و زیبا ساختن که آلبالویی رنگ بود و مدام از اون گوجه فرنگی ها بهم تعارف می کردن مخصوصا وقتی حین صحبت باهاشون انرژی کم میاوردم یا نمی تونستم راحت حرف بزنم. توی زندگی فعلی هم وقتی نمی دونم چجور حرفم رو به زبون بیارم یه رنگ قرمز اضافی روی هاله ام دیده میشه، که نماد انسداد چاکرای ریشه هست و نماد ترسی هست که از حرف زدن یا اظهار نظر دارم.
منتظر فرصت بودم تا محبتشون رو جبران کنم. متوجه شدم غذایی توی شهر سرو میشه که اون ها بهش علاقه دارن اما مدت زیادی از

آخرین باری که سرو کرده بودن گذشته بود. اون شب هم دوباره شاد بودیم و با هم وقت می گذروندیم. یک جور شیرینی درست کرده بودن که درونش از گیاهان دریایی استفاده شده بود. کمی ظاهرش شبیه سوشی بود اما درشت تر و یه جور خامه ی مخصوص داشتن. زیاد شیرین نبود اما طعم بخصوصی داشت که مناسب جشن و مهمونی بود. شوهرمو کنار کشیدم و گفتم که به خاطر یه سری کارا که کنسل کردم ۱۰ هزار تایی پول برام مونده و در طول سفر دیگه بهش نیازی نداریم. می خواستم که اگر بشه فلان خوراکی رو از شهر سفارش بدیم تا به تعداد به این جا بیارن. به نظرت مشکلی نیست؟

شوهرم یه جورایی از دستم حرصش گرفت که چرا بابت همچین مسائلی این طور نگرانم و مشورت می گیرم و دو دلم؟ ظاهرا این مشکل من توی حرف زدن یا تله پاتی به خاطر همون کمبود رنگ قرمز هاله ام بود.

به هر صورت فقط میدونم که رفاقتی بین ما و اون خانواده شکل گرفت. البته آقای تامپسون همچنان آدم ضد اجتماعی بود اما متوجه شدم آدم بد خلق و بد جنسی نیست و حتی اون دختر بزرگ تر هم یک دختر خوانده بود که اون هم فردی به شدت جامعه گریز بود و به میل

خودش داشت اونجا زندگی می کرد و اصلا هوس بازگشت به شهر رو نداشت. اون ها چند فرد نابغه اما جامعه گریز بودن که تونسته بود یک تمدن پیشرفته و کوچک برای خودشون درست کنن. متاسفانه خوابم بیشتر از این طول نکشید اما واقعا خواب لذت بخشی بود.

فرکانس ها

ساعت ۴ عصره که از خواب می پرم، چون حین خواب دیدن، پشت ذهنم تصویر باکس پیام های دریافتیم ظاهر شد و یادم افتاد که هنوز جواب تعبیر خواب چند نفرو ندادم و داره به تعدادشون اضافه میشه. اما داشتم خواب خیلی خوبی می دیدم. قبل از خواب، کارم تموم شده بود و پارسا داشت کتاب زنان کوچکو می خوند و من خوابم برد. توی خواب دیدم که توی همون شهر برفی و کلاسیک هستیم و لباسای همون دوران تنمه. فردی کنارم بود که دریچه ی پشت بوم رو باز کرده بود تا با هم به بیرون نگاه کنیم، اول متوجه نبودم که کی پیشمه. فقط داشتم به چند تا خونه اون ور تر نگاه می کردم. دیدم که پسری با مو های بور، دریچه ی پشت بوم خونه رو باز کرد و کنارش یه دختر با موهای مشکلی که خیلی هم خوشحال بود ظاهر شدن. من توی خواب، پسر رو به اسم خاصی می شناختم و گفتم: حتما به اون دختر خیلی خوش میگذره، من اون پسرو دوست داشتم، خوش بحال اون دختر که الان پیش اون پسر مو طلائیه.

پسر مو طلایی وقتی آسمون شهرو به دخترک نشون داد، لحظه ای بعد دریچه رو بستن و رفتن اما دیدم که توی خونه دارن میخندن و روزگار خوشی رو میگذرونن. یهو به خودم اومدم و دیدم که پارسا با موهای

طلایی و فر و بلند و یه عینک گرد و لباس سفید رنگ و خوش دوختی پیشمه و میگه بهتره دریچه ی سقفو ببندیم.
من گیج بودم و با خودم میگفتم اگر این همون پسره و منم که ظاهرم شکل همون دختره، پس این تصویری که داشتم از دور می دیدم دیگه چی بود و چه اتفاقی افتاد؟

از نرد بون کوتاه پایین رفتیم و توی اتاق زیر شیروونی، روی تلی از لباسای رنگی و فانتزی پریدیم. لباسای زمستونی، لباس مهمونی، پالتو های زنونه و مردونه و لباسای نمایش های مختلف. کیف و کفش و کمد های قدیمی.
پارسا یه لباس پشمی و نرم نشونم داد و گفت: از این خوشت میاد. ببین چقدر نرمه.
لباس، یه ژاکت پشمی و عروسکی بود و وقتی نرمی و لطافتش رو با پوستم احساس کردم، از خوشحالی کلی خندیدم. باید یادم باشه این خوابو برای پارسا تعریف کنم.

کمی بعد متوجه شدم ارشیا پیام دیگه ای در ادامه ی پیام صبحش فرستاده. توی پیام ها نوشته که دیشب، مشغول گوش دادن به یکی از

ماجراجویی های فرکانس گونه اش بوده که به خواب میره. توی خواب، لحظاتی به سطح میاد و یا احتمالا وارد خلسه میشه. کاملا آگاهه که هنوز هدفونی به گوش داره و مشغول گوش دادن به یه فرکانس قویه. اما در عین حال، متوجه میشه که یه فرکانس خیلی خیلی پایین وی خونه در حال پخش شدنه. احساس می کنه که حالا قادره این فرکانس رو بررسی کنه و بفهمه منشا اش کجاست. یکی از دستاش رو از زیر پتو بیرون میاره. ارشیا میگه: حس کردم که دستم یه آنتن قوی برای تشخیص فرکانس هاست. و دقیقا یادمه که با خودم این جمله رو گفتم و عددی توی ذهنم نقش بست. عدد ۰۰۰۸۸/ رو میدیدم و این برام نماد یه فرکانس خیلی ضعیف بود که در عین حال آزار دهنده بود و در حالت بیدار و به کمک گوش های جسم فیزیکی ظاهرا قابل شنیدن نبود. حین خواب، حتی تونستم منشا اش رو توی خونه ببینم. وقتی بیدار شدم تازه به یاد آوردم که اون محدوده ی منشا در واقع جائیه که تلویزیون رو قرار دادیم.
من دیشب برای خوردن خوراکی به اتاقی رفتم که تلویزیون بود و خونواده ام مشغول تماشای فیلم بودن. اهل تلویزیون دیدن نیستم اما

یک انرژی ضعیف احساس کردم اما اون لحظه اصلا توجهی نکردم چون فکر می کردم چون جای شلوغی هستم این احساس بهم دست داده. پیام دوم ارشیا امروز ظهر فرستاده شده. بعد از مراقبه دوباره وارد خلسه ی کوتاهی شده و دیده که مشغول تماشای تلویزیونه. تلویزیون داره یه برنامه ی فان و سرگرم کننده پخش می کنه اما یه موسیقی خیلی غمگین گاها پخش میشه. ارشیا میگه: اون موسیقی اینقدر غمگین بود که دوست داشتم علتی برای گریه کردن و غصه خوردن پیدا کنم اما ناگهان به خودم اومدم و گفتم: چرا باید همچین برنامه ی فانی یه همچین موسیقی غم انگیز و ناراحت کننده ای داشته باشه؟ و یادم اومد که این صدا در واقع تجسمی از فرکانسیه که داره پخش میشه.

مومبو

ساعت نزدیک ۸ صبح بود که از خواب بیدار شدم و یادم افتادکه امروز آخرین مهلت ارسال مقاله ی جدیدم هست. معمولا صبحونه رو ساعت ۱۰ می خوریم و پارسا هم هنوز خواب بود. سمت میز کارم رفتم و با همون صورت نشسته و موهای ژولیده مشغول تایپ کردن شدم. اما در واقع داشتم به خواب دیشبم فکر می کردم که برق از سرم پرونده بود. خواب دیدم توی خونه ی پدریم جلوی دریچه ی کولر هستم. شب بود و هوا تاریک. غمگین بودم و دیدم که موجودی گرد و پشمالو و خاکستری رنگ نزدیکم شد و گفت: دیدی که سی سال دیگه هم بعد از مرگت من زنده بودم و تونستم دوستاتو آلوده کنم؟ سی سال زندگی

می کنی و من هستم، ۳۰ سال می میری و من هستم. من همیشه هستم و می تونم هر کیو که بخوام آلوده کنم.

موجود دهنش رو باز کرد. دندونای تیزی داشت و خواست دستم رو گاز بگیره که از خواب بیدار شدم. توی خواب به طور غریزی می دونستم که این موجود اسمش مومبو هست. توی بیداری حتی این کلمه رو تا بحال نشنیدم اما عجیبه که توی خواب حتی ناخودآگاه می تونم ویژگی هاشون رو بفهمم. مثلا متوجه شدم این موجود یه ویروس ذهنیه و کارش اسکن کردن مغز و استخراج نقطه ضعفاست. بعد از استخراج، اون قدر روی تکرار و بزرگ کردن اون نقطه ضعف ها کار می کنه تا بتونه میزبان رو بیمار کنه. حتی اگر بخوایم یه نگاه سمبلیک و واقع گرا به این خواب داشته باشیم میشه گفت که ذهن برای تعریف حتی احساسات منفی یا مشکلاتی که تجربه می کنه قادره اسم بذاره و موجودیت تعریف شده بنا کنه تا از این طریق بتونه باهاش مبارزه کنه و زندگی خودشو نجات بده. این ویروس ذهنی هم کاملا نقطه ضعف منو اسکن کرد و متوجه شد چی بیشتر از همه آزارم میده. پیش از این هم دیده بودم که چطور از احساس اندوه و نگرانیم سو استفاده میشه.

مومبو رو قبلا هم دیده بودم اما نه به این وضوح. چند ماه پیش یه

مشاوره داشتم. اون آدم قوی و با حوزه ی آگاهی وسیعی بود. هر چند هاله ی آبی پر رنگ داره اما توی زندگی فعلیش یه پزشکه. گرچه از رنگ های آبی انتظار دارم که بیشتر درمان روانی انجام بدن یا وارد قلمرو های فیلسوفانه و کار ذهنی بشن. حدس من اینه که با یک استعداد خوب توی درک روان به سراغ درمان جسمی رفتن باعث شده که بتونه به طور همزمان تسلط خیلی خوبی در مورد وضعیت ذهن و جسمش داشته باشه.

به هر صورت بعد از صحبت باهاش، چند روز بعدش خواب دیدم که دارم توی خونه راه میرم. به آشپزخونه رفتم تا یه سیب ترش نمک زده بخورم. خوشحال و سرخوش بودم درست مثل یه بچه و میخندیدم. یهو دیدم که آگاهی همین آقای پزشک وارد آشپزخونه شد. انرژیش رو می دیدم و ظاهر خاصی نداشت. فقط میدونستم این توده ی انرژی مربوط به سیاوشه. یعنی همین آقای پزشک. بهم گفت که داره نوعی حمله ی روحی رو تجربه می کنه و ازم خواست که بفهمم علت حمله چیه. تمرکز کردم و چشمامو بستم و جنگلی تاریک رو دیدم. از چشم سیاوش فضا رو می دیدم. داشت وارد جنگل میشد. راهی بود که از بین جنگل می گذشت. این مسیر برای من نماد حضورمون توی جامعه

است و غیر قابل پیش بینی بودن اتفاقاتی که ممکنه حین حضور در جامعه تجربه کنیم. موجودات کوچکی که برخی انگار نقاب زده بودن رو پشت شاخ و برگ درختا می دیدم. گفتم که اسمش مومبو هست و به تنهایی ضعیف هستن. توی سایه ها زندگی می کنن و معمولا زمانی حمله ور میشن و رشد می کنن که میزبان درست پاکسازی نکرده باشه.

سیاوش ظاهرا تایید کرد که مدتیه درست مراقبه انجام نمی ده و زیاد مشغول کاره. توی این خواب در نهایت ازش سوالی پرسیدم. اما جواب سوال رو کاملا فراموش کردم یعنی از ذهنم پاک شده. از اون توده ی انرژی پرسیدم که تو خوده سیاوش هستی یا روحش؟ می خواستم بدونم این پیام رو ناخودآگاه فرستاده و یا واقعا قصد کرده که همچین سوالی بپرسه یا شاید هم این خواب ساخته ی ذهن خودم باشه.

بعد از این خواب دیگه خبری از سیاوش نداشتم چون دوره ی مشاوره از قبل تموم شده بود و سیاوش برای ادامه ی دوره ی تحصیلش مجددا از ایران رفت. به هر صورت این پازل ها انگار سعی دارن نشونم بدن که ویروس های روانی دقیقا چی هستن و چه رفتار هایی دارن و چطور قدرت پیدا می کنن.

کتابی که لوسی درخواست داده به کمکش ویراستاری کنم هم ترجمه ای از یه کتاب درباره ی ویروس اعظم و سرشاخه ای به اسم وتیکو هست. نویسنده میگه این یه ویروس ذهنیه که پادزهرش درون خود ذهنه و از طریق یه سفر درونی تونسته ماهیت این ویروس رو بشناسه و باهاش مبارزه کنه. این ویروس رو به یه طلسم تشبیه کرده. ظاهرا این جزوی از برنامه ی روحی من و لوسی بوده که برای این کتاب هم مسیر بشیم و بتونم به این واسطه درک بیشتری نسبت به ذهن پیدا کنم.

چند ایمیل و پیام درباره ی تعبیر خواب دارم که باید تا آخر روز جواب بدم. ارشیا رو می بینم، کیمیا هم هست. گرچه احساس می کنم کیمیا هنوز تحت فشار روانی و بهم ریخته است اما ارشیا به نظر حالش خوبه و تا آخر روز متوجه میشم که خواب جدیدشون درباره ی چیه و صحبت خوبی با هم خواهیم داشت.

فرودو بگینز و آب حیات

توی خواب داستانی باستانی رو می دیدم. شخصیت اول داستان تا حدی شبیه فرودو بگینز بود برای همین بهش میگم فرودو. اما این کاراکتر داستان من قد بلند تر بود و لباس های زیبایی پوشیده بود. توی سرزمین نیمه ویران شده ای به همراه دوستان خودش سفر می کرد. فرودوی داستان من به نظر می رسید که بیشتر یه جادوگره. وسایل جادویی زیادی به همراه داشت من جمله یک سرامیک پر نقش و نگار اسرار آمیز و کوزه ای پر از آب یک چشمه ی شفابخش که کمی از اون می تونست تمام بیماری و زخم یک تن بیمار رو بگیره. فرودو

ظاهرا قول داده بود که از این آب شفا بخش صرفا برای درمان استفاده کنه اما می دونست اگر تمام اون کوزه رو خودش بخوره، عمر جاودانه پیدا می کنه. همونطور که گفتم، فرودوی داستان من تنها نبود و با تعدادی جادوگر دیگه سفر می کرد.

یک شب دور آتیشی جمع شده بودن. فرودو کوزه رو سر کشید اما بینش نفسی تازه کرد. یکی از جادوگران گروه به سرفه افتاده بود و داشت تغییر شکل می داد. دهانش عفونت کرد و سبز شد و چشما و پوستش رو به فساد می رفت. فرودو بقیه ی کوزه رو سرکشید اما دید که داره دهانش عفونت میکنه و پوستش فاسد میشه. به دوستش اشاره کرد و گفت: سر منم داره همین بلا میاد. اون ها به من اخطار داده بودن که این کارو نکنم...

فرودو با دیدن شروع فساد و زوال دوستش احتمالا فکر کرده بود که پیری و مرگ داده کم کم به سراغش میاد و ناراحت شده بود که چرا به رغم داشتن چنین قدرتی، باید از خوردن آب این کوزه محروم باشه؟

از خواب پریدم. دیشب با اندوه زیادی به خواب رفتم. خشمگین بودم. با خودم می گفتم کاش می تونستم از همه ی کسانی که رنجم دادن و قلبمو شکستن انتقام بگیرم.

با خودم گفتم: خوب بودن وقتی اعتبار داره که بتونی انتقام بگیری اما ازش بگذری و انجامش ندی، نه من که عملا انتخاب خاصی ندارم.

احساس می کنم که دیشب یه تجربه ی جدید داشتم. نمی دونم دقیقا چطور توصیفش کنم اما حدسم اینه که مربوط به جراحی های کالبد اثیری باشه. خیلی وقت پیش خواب دیدم که جایی مثل یک بیمارستان سیار هستم و خارج از کالبدم دارم به اتفاقات نگاه می کنم. اون روز ها داشتم چاکرای قلبم رو به طور روزانه تمیز می کردم اما هر چند تونسته بودم چاکراهای دیگه رو با موفقیت قابل ملاحظه ای تمیز کنم اما هر مقدار در مورد چاکرای قلب تلاش می کردم فایده نداشت. مثل جاروبرقی انرژی رو می بلعید اما کار خاصی نمی کرد و تلاش بیشترم فقط باعث می شد توی ناحیه ی قلبم، درد زیادی رو احساس کنم.

توی خواب دیدم که قلبم در حال جراحی شدنه. جراحی نسبتا رو به پایان بود. فضا برام ناآشنا و عجیب بود. اطراف قلبم چند غده شبیه انجیر می دیدم. و می دیدم که چند بالون کوچک اطراف قلب و کالبد گذاشتن تا بقیه ی اعضا و جوارح تا جای ممکن از یک تهدید خاص دور بمونن.

پزشکی مضطرب بالای سرم بود. یه مرد جوون. مدام می خواست اون غده های انجیر مانند رو برداره اما ترس تمام وجودش رو برداشته بود، می گفت اگر یکی از اون غده ها بترکه و روی اعضای دیگه بریزه، شدیدا آسیب می بینن.
احساس بی اعتنایی خاصی به پروسه ی جراحی داشتم. نمی دونم چرا. کیسه ای توی دستم بود که پر از وسایل و کاغذ های نقاشی بود. روی دیوار ها، نقاشی های خودم رو می دیدم. از انرژیشون و سبکشون می فهمیدم که این ها رو من یک زمانی کشیدم، اما به یاد نمیارم کی.
چارت های رنگ حرفه ای و زیبایی هم درست کرده بودم اما به یاد نمی آوردم این ها رو چه زمان کشیده بودم و الان روی دیوار همچین جایی چیکار می کنن.
گوشه ی اتاق روی نیمکتی نشستم. پزشک مونثی کنارم بود و سعی می کرد خوشحال باشه و بهم حرفای خوب بگه یا به حرفم بیاره اما معمولا توی اینطور خوابا ساکته ساکتم و با تعجب به اطرافم نگاه می کنم و سعی می کنم بفهمم چی به چیه.
از انرژی خانوم دکتر فهمیدم قلبش شکسته و ناراحته. خسته هم بود چون ساعت های زیادی کار کرده بود. تصمیم داشت بعد از این عمل

بره و کمی استراحت کنه. حرفی برای تسلی دادن نداشتم اما می
دونستم شکسته شدن قلب چه احساسی داره.
اون خانوم پزشک، از کیفش یه قاب عکس درآورد. گفت منو به یاد
نمیاری؟ قبلا برای منم نقاشی کشیدی.
و نقاشی رو نشونم داد. نقاشی رو زیاد یادم نیست. توی فکر بودم که
اون خانوم دکتر چرا درونش اینقدر غمگینه و خنده هاشو هم دوست
داشتم و چهره و نگاهش پر از محبت و دلسوزی بود.
فقط میدونستم اون نقاشی کار منه اما نمی دونستم کی و چرا
کشیدمش. از اون زن خوشم اومد. بعد از اون خواب تا مدتی قلبم و
شونه و گردن و دستام درد میکرد. حدودا چند روز این درد ادامه
داشت. اما نمی دونستم علتش چیه. بعدا بهتر شدم و انرژی رو توی
چاکرای قلبم مدام و به مقدار زیاد حس میکردم. به قول دوست انرژی
درمانگرم دارن دوبل و سوبل برات انرژی چاکرای قلب میفرستن چون
هنوز ضعیف هستی.
درس هم میگفت، در کل این چاکرای قلبم نسبت به بقیه هنوز ضعیف
تر بود.

کوچک ترین اتفاقی باعث میشد قلبم درد بگیره و صبر و طاقتم هنوز تعریفی نداشت.
اون زمان حدس من این بود که قلب فعلی من، قلب اصلی خودم نیست و قلبم یک زمانی، قبل تر از این ماجرا ها آسیب جدی دیده. اما نمی دونستم کی و نمی دونستم کجا.
خوابی که دیشب دیدم فکرم رو مشغول کرده و احساس می کنم دیشب نه تنها فهمیدم قلبم کجا بوده بلکه دوباره انگار قلبم رو به کالبدم برگردوندن و احساس آرامش خیلی زیادی دارم.

توی خواب، دید دانای کل داشتم و از بالا مشرف به اتفاقات بودم. بازار افراد مکاری رو می دیدم که جای کثیف و نامطبوعی بود. پشت پیشخوان یک قهوه خونه یا بار، یه مرد لاغر اندام و قد بلند که موهاشو پشت سرش بسته بود دیدم. هاله ی جالبی نداشت. مشغول صحبت با رئیسش بود و می گفت دوباره پول کم آورده. در واقع منظورش انرژی بود و پول توی سمبل شناسی و تعبیر خواب روان شناسی هم یک نوع انرژی تقویت کننده و کار آمده مثل انرژی اعتماد به نفس.
اون ها همگی موجودات سطح پایین ساکن در ابعاد پایین بودن که ظاهرا عده ایشون انرژی هایی رو از راه دزدی از دیگران به دست می

آوردن. توی دنیای ما هم آدمای انرژی دزد زیاد هستن و این اصطلاح چیز عجیبی نیست. به طور مثال کارفرمایی که فشار زیادی به زیر دستش میاره و ازش بیگاری میکشه یه انرژی دزده یا افرادی که دیگران رو مسخره می کنن یا با ترسوندن دیگران شاد میشن در واقع مشغول دزدیدن انرژی هستن.
رئیس اون آدم قد بلند هم توافق کرد که بهش مقداری پول بده، چون کار مهمی رو بهش سپرده بود تا انجام بده. اما می دونستم که اون مرد قد بلند داره دروغ میگه و انرژی های قبلی رو برای خودش مصرف کرده بود و خوش گذرونده بود و قصد هم نداره از پول جدیدی که بهش داده میشه برای پیشبرد ماموریتش استفاده کنه.
همین حین دو مرد وارد بار شدن. هاله ی خوش رنگ و تمیزی داشتن که حتی از پشت لباس های مبدلشون و نقابی که به چهره داشتن قادر به دیدن پاکی درونشون بودم. اون دو به سمت ردیف دست شویی ها رفتم.
رئیس مرد قد بلند ازش پرسید: داستان چیه؟ دارن دنبال کی میگردن؟

مرد قد بلند گفت: فلانی، چیزی داره که مال خودش نیست. کارش فروش اعضای بدن دزدیه اما این دفه طمعش گرفت که چیزی رو نگه داره. مدت زیادیه درون خودش پنهانش کرده. میگفت نمی تونم این یکی رو بفروشم و بدون این عضو نمی تونم زندگی کنم.

دیدم که مرد میانسال و نسبتا چاقی رو از توالت بیرون کشیدن. جلوی در توالت روی زمین افتاد. به دیوار تکیه اش دادن. به خاطر دویدن زیاد خسته بود و راحت نبود. دکمه های لباسش رو باز کردن. روی شکمش یک سری باند و چسب حجیم بود. ظاهرا زخم بزرگی اون زیر داشت. در کمال ناباوری دیدم که مامور ها چسب ها رو کندن و زخم نمایان شد. حتی زخمو باز کردن. صحنه ی واقعا منزجر کننده و تهوع آوری بود. زبونی سرخ و بزرگ از زخم بیرون اومد که روی زبون یه قلب بود. همین طور که قلب رو بر میداشتن گفتن: این چیزی نیست که متعلق به تو باشه. (یا تقریبا جمله ای با این مضمون)

از دیدگاه سمبل شناسی، اون زبون برای من سمبل حرف های آزار دهنده و پستی هست که دیگران بار ها و بار ها به من گفتن و به واسطه ی این حرف ها، قلب منو رنج دادن. در عین حال این اتفاق و

این خواب برام نماد این بود که من تنها نیستم و از وقتی که تصمیم گرفتم با عشق زندگی کنم، اون ها از من مراقبت می کنن و سعی می کنن در مورد رفع ناراحتی ها کمکم کنن. اعتراف می کنم که هنوز بهت زده ام.

دیشب خواب طولانی و عجیبی داشتم گرچه تایم خوابم در کل نرمال بود. حدسم اینه داشتم جراحی میشدم.

دیشب قبل از خواب، نامه ای هم برای لمورین ها نوشتم. می دونم که هر بار نامه می نویسم، با توجه به محتوای نامه، چیز هایی بهم یاد میدن.

اوایل شب خواب دیدم که توی خونه ی بزرگی هستیم شاید هم یک تالار عروسی بود. اما به هر صورت واضح بود که جشنی به پا شده و اون جا پر بود از مبل ها و صندلی ها و میز هایی که اصلا شبیه مبل های رایج الان نبودن. این خواب کاملا سمبلیکه. اون تالار ظاهر خیلی مجلل و خوبی داشت اما درون دیوار ها رو می دیدم که از ماده ای سست و غیر قابل اعتماد ساخته شده و غذا ها و سفره ها، غذا هایی محتوی گوشت هم داشتن.

مهمونی ای نبود که برام جالب و سرگرم کننده باشه. کم کم دیدم که ۹۰ درصد مهمونا از جلوی چشمام غیب شدن. در واقع می دونستم که اون ها هنوز حضور دارن و مهمونی ادامه داره، اما صرفا من دیگه قادر به دیدنشون نیستم. (این بخش از خواب برای من نماد متفاوت بودن فرکانس هاست و این که درک کردن موجودات یا افکاری که توی فرکانس های متفاوتی با ما هستن سخته چون دیگه در ارتباط مستقیم نیستیم یا ازشون تاثیری نمی گیریم. به بالکن بزرگ و پهن تالار رفتم. کنار نرده ها، به آسمون و ستاره ها نگاه کردم. دنبال ستاره های چشمک زن بودم. شاید فکر میکردم ممکنه برخی از اون ها سفینه باشن و بتونم دوستامو ببینم.

دیدم گوشه ای از بالکن، سه مرد اطراف میزی نشستن و شادن و خوشحال. خوراکی می خورن و صحبت می کنن. مرد های بالغ و عاقلی به نظر می رسیدن که در واقع سن و سالی ازشون گذشته بود. از ظاهرشون مشخص بود ثروت خوبی هم دارن و اهل بیزنسن.

یکی از مرد ها انگار منو خوب می شناخت. با دیدنم خوشحال شد و خطاب به دوستاش گفت: ارغوان هم مثل ما بازار رو میشناسه (همون

طور که گفتم ثروت و پول توی خواب نماد انرژی های روانیه، شناخت بازار هم سمبل شناخت روان می تونه باشه.)

مرد ادامه داد: می خوام ازت سوالی بپرسم، لطفا نظر خودت رو بگو، به نظرت عاقبت این کرونا ویروس چی میشه؟

نگاهی به برج های بلند انداختم و خونواده هایی رو دیدم که شادن و دور میز جمع شدن و بی دغدغه می خندن. یاد مقاله ی تحلیلی بلندی افتادم که دارم این روز ها می نویسم. گفتم: این بیماری می تونه که فروکش کنه و آدم ها قدرت مبارزه باهاش رو دارن، اما بسیار احمقانه است اگر بعد از تموم شدن این بیماری، زندگی روزمره بخواد به روال قبل برگرده چون خطرات مشابه یا حتی بدتر، دوباره می تونن اتفاق بیوفتن. خطر بزرگتر همینه که ما تغییر دادن شکل درونی جوامع مون رو بلد نیستیم و در این مورد تصمیم جدی و خاصی نداریم.

ساحل شور دریا

ساعت ۱۰ شبه و حالا تک و تنها، بعد از سال ها توی خونه ی پدری و اتاق قدیمی هستم. هنوز نقاشی هایی که روی دیوار کشیدم رو میشه دید گرچه خیلی رنگ پریده شدن. بعد از مرگ پدر، دیگه کسی دستی به سر و روی خونه نکشید. امروز مادرم هم به خاطر این ویروس مرد و همه چیز بی سرد و صدا جمع و جور و تموم شد. خونه شبیه شهر طاعون گرفته ای شده که کسی دوست نداره درونش بمونه.

خواهرم نیلوفر از آوردن بچه هاش خودداری کرده. پارسا صبح رسوندم و ازش خواستم وقتش رو توی این محیط ناراحت کننده تلف نکنه.

حدود عصر بود که راضی شد به کارگاهش بره.

خواهرم به کمک نیاز داره و تا یک ساعت پیش داشت وسایل مادرمون رو بسته بندی می کرد. بهم گفت اگر دوست دارم از وسایل بردارم.

نه این که فکر کنم بد شگون هستن اما علاقه ای به داشتن بیش از دو سه دست لباس ندارم. باقی وسایل هم به درد من نمی خوردن. به نیلوفر گفتم هر کاری که دوست داره باهاشون انجام بده. ظاهرا تصمیم داره جواهرات رو برای تعمیر خونه صرف کنه و لباس های نو رو جلوی در بذاره و وسایل خونه رو بفرسته سمساری. اغلب افراد فامیل ما افراد

مسن و از کار افتاده ای هستن که طی سال های اخیر مردن. بقیه هم پراکنده شدن و با توجه به شیوع ویروس، خبری ازشون نشده و ما کاملا از این بابت خوشحالیم.
کار جمع کردن و بسته بندی اتاق آخر خونه به عهده ی من بود چون اینجا زمانی اتاق خودم بوده. چند تا هزار پا دیدم و موش و کلی هم تار عنکبوت پاک کردم. ظاهرا این اتاق کاملا بلااستفاده شده بوده و صرفا به عنوان انباری ازش استفاده می شده. هنوز خیلی از وسایلی که بعد از ازدواجم از بردنشون امتناع کردم دست نخورده توی قفسه و کمد ها موندن.
خواهر کوچک تر مادرمون، فیروزه خانوم، حسابی پریشون و درمونده بود. همه اش به عکس ها و قلاب دوزی های مادر نگاه می کرد و گریه می کرد. من چند بار بغضم گرفت اما انگار قدرت گریه ندارم. بهت زده ام و می دونم که بعد از چند روز تازه می تونم گریه کنم و درک کنم چه اتفاقی افتاده. قبلا هم اینطور شده بودم.
امشب، بیشتر حال بچه ای رو دارم که نمی دونه اطرافش چه اتفاقی رخ داده. دوست دارم زود تر فردا برسه و بتونم از اینجا برم. تنها چیزی که از خونه برداشتم یه ساعت مچی خیلی قدیمی و خراب بود

که متعلق به پدرمون بوده. وقتی که خیلی جوون بود از این ساعت
استفاده می کرد.
ساعت دسته آهنی با عقربه ای که روی ثانیه شمارش شکل یه هلال
ماه سرخ رنگه. برادر کوچک ترمون حامد، برای مراسم نیومد، انتظار
هم نداشتیم بیاد چون تقریبا به حال کینه و قهر از خونه ی پدری رفت
و حتی برای مراسم پدر هم خبری ازش نشد. فقط روز ازدواجم اومد و
با دیدن وجنات پارسا ظاهرا خوشحال شد و برام آرزوی خوشبختی
کرد و رفت. نیلوفر همیشه به شوخی میگه پارسا با این موهای طلایی و
چشم های درخشانه معصوم، شمایل مسیح رو داره و هر وقت می
بینمش ممکنه هر آن مثل مسیحیا ادای احترام کنم. و همیشه هم بهم
میگه شوهرت خیلی خوشگل تر از خودته.

حین تمیز کردن اتاق، مدام یاد خواب شب قبل می افتادم. خوابی که
دهان فرودو و دوست جادوگرش عفونت کرد و پوستشون فاسد شد و
همه اش با خودم فکر می کردم که چرا این خوابو دیدم و چه مفهومایی
می تونه داشته باشه؟
احساس می کنم که منم مثل فرودوس داستانم، ابزار ها یا توانایی
هایی برای کمک به دیگران دارم، اما اگر بخوام انرژی، قدرت و وقتم رو

صرف خودخواهی هایی مثل انتقام گرفتن کنم (خوردن همه ی آب حیات برای من نماد یک تصمیم خودخواهانه است چرا که به فرودو ماموریت داده شده بود که از این آب برای شفا دادن دیگران استفاده کنه و طمعی در موردش نداشته باشه) در نهایت شاید به خواسته ام برسم اما سلامت روانم رو از دست خواهم داد. در واقع من بار ها به این نتیجه رسیدم که اگر وقت و حوصله صرف کنم اتفاقا قدرت انتقام گرفتن هم تا حدی دارم اما رفتن توی این مسیر، منو به موجود کاملا متفاوتی تبدیل خواهد کرد و لذت های عمیقی که با پاکسازی روانم به دست آوردم همگی تبدیل به عفونت روانی میشه. همون طور که فرودوی داستان من ناگهان به سرعت تغییر کرد و آلوده شد.
برای پارسا از انرژی قبلم می فرستم، همینطور برای دوست انرژی درمانگرم که هر چند این روز ها ازش بی خبرم اما توصیه ها و ایده هاش هنوزم که هنوزه داره کمکم می کنه تا راهمو پیدا کنم.

روز بعد در حالی با پارسا به خونه برگشتم که داشتم خواب شب قبل رو مرور میکردم. مادرم توی خواب بهم گفت: مرگ مثل قدم زدن روی ساحل شور یه دنیای آبی و طلایی رنگه که سفر کردن درون دریاهاش کمتر از رسیدن به ساحل بعدی زیبا نیست....

رنگ قرمز

تا آخر هفته رو مرخصی گرفتم و فعلا جواب ایمیل ها رو نمیدم. سعی می کنم خودمو با کارای خونه سرگرم کنم. حس می کنم باید جدی تر به مقاله یا رساله ی جدید روانشناسیم فکر کنم اما ایده ای ندارم که این کار چه فایده ای می تونه داشته باشه، غیر از این که دل خودمو راضی کنه در مورد این که منم به نوبه ی خودم تلاش کردم که به آدم ها کمک کنم. اما حالا مادرم بابت ویروس مرده و من همه اش یاد اون خونه میوفتم. اون انباری همیشه جای خوبی برای مخفی کردن رولای دست سازم بود و زمانی رسید که با خودم فکر می کردم نکنه تا آخر

عمرم توی اعتیاد بمونم و بپوسم؟ به خاطر چهره ی معصوم و همیشه غمگینم چندان کسی فکر نمی کردم که گودی چشمام بابت اعتیاد باشه. اما اون حامد بیچاره که فقط سیگار می کشید همیشه مورد مواخذه قرار می گرفت. حامد عین خیالش نبود که بقیه راجبش چی فکر می کنن. فقط نگران من بود و چند بار مچمو گرفت و نذاشت هر آت و آشغالی مصرف کنم. وقتی که هر دو بچه تر بودیم زیاد دعوا می کردیم و از هم کتک می خوردیم ولی بعد از مرگ پدرمون دیگه به پر و پای هم نپیچیدیم. گرچه نیلوفر خیلی بابت گند کاری هام سر و صدا راه مینداخت. مادرم هم بد دهن و عصبی بود و منم مثل حامد منتظر به راه فرار از خونه بودم.

یه روز اوایل پاییز، صبح زود با حامد از خونه رفتیم بیرون تا نور اول صبح رو توی زمینای کنار خونه ببینیم. شب قبل بارون اومده بود و چمن هنوز نم داشت. هوا هم نیمه ابری بود. روی دیوار سنگی و کوتاه مزرعه ی چغندر نشسته بودیم. حامد سیگارشو روشن کرد. یه پک از سیگارش زده بودم که سرفه ام گرفت و شروع کردم به بالا آوردن خون. اون روز اینقدر خون بالا آوردم که حس کردم الانه جیگرم

بیوفته بیرون و تیکه تیکه بشه. حامد می گفت یه لحظه توی بغلم مردی، قسم میخورم که یه لحظه مردی.

ولی به هر صورت زنده موندم و بعد از اون ماجرا دیگه جرات نکردم ماده ی خاصی مصرف کنم. امروز بعد از شستن لباسا و جارو زدن حیاط، رفتم توی اتاق. کاپشن پارسا رو روی صورتم کشیدم و گریه کردم. هر وقت ناراحتم اما دوست ندارم انرژیشو خراب کنم و بیخودی وقتشو بگیرم این کارو انجام میدم. گرچه بعد از این کار هم عذاب وجدان می گیرم. با خودم میگم نکنه انرژی منفی غم و ناراحتیم بخوابه به لباس این پسر!

غروب بود؛ پارسا شمعی روی میز روشن کرده بود و داشت روغن و رنگ دانه ی قرمز رنگی رو حرارت می داد. بعضی از این رنگ ها رو توی کارگاهش استفاده می کنه ولی برای منم هست. دنبال یه ترکیب خاص از روغنه. میگه این ترکیب بالاخره یه روز ساخته میشه اما نمیدونم به دست کی. دنبال ساختن چیزی به اسم روغن لاکتیکه. میگه از این روغن میشه ترکیبی درست کردن که با رنگ های گیاهی، تمام رنگ دانه های مورد نیاز نقاشی رو تهیه کرد و دیگه خیلی از ترکیبای بد بو و دردسر ساز رو بشه توی عالم رنگ سازی کنار

گذاشت. مدتی سعی کردم درباره ی روغن لاکتیک تحقیق کنم اما انگار واقعا چیزی به این نام هنوز وجود نداره.

پارسا میگه بیشتر این رنگا در اصل برای تو هستن. هر چقدر دوست داری استفاده کن.

روز عروسیم حامد یواشکی ازم پرسید: واقعا این پسرو دوست داری یا فقط می خوای از شر خونه خلاص شی؟

خندیدم و گفتم: پای رفتن از خونه رو داشتم، دل زندگی کردن نداشتم، چه توی این خونه چه بیرون از خونه، این پسر از سر منم زیاده.

حامد چشم درشت کرد و گفت: اینطور نگو دختر، مگه تو چته؟

عزاداری ممنوع

ساعت ۳ ظهره و تازه از خواب بیدار شدم چون که تمام شب داشتم به لوسی در مورد ویراستاری کتاب جدیدش کمک می کردم. گرچه تصمیم گرفته بودم فعلا کار رو تعطیل کنم اما خوابی دیدم که نظرم رو عوض کرد.

اول شب یه مقدار خوابم برد و دیدم که کتاب جدیدم رو منتظر کردم اما بهم انتقاد کردن که این کتاب خیلی کوتاه بود و با بی حوصلگی نوشته شده. سعی داشتم توضیح بدم که کتاب ادامه داره و فقط این جلد نیست. اما ناشر، مرد جوونی بود که عاشقم شده بود و داشت پیش همکاراش جوری صحبت می کرد تا جلب توجه کنه و این برام دردسر ساز شده بود. اومدم برم پیش جمعیت که باهاشون صحبت کنم اما یهو چند تا دوست قدیمی رو دیدم. آدم هایی که هیچ وقت منو جزو آدمیزاد حساب نمی کردن ولی چون اون کتاب منتشر شده بود فکر می کردن من دیگه یه آدم سرشناس و مهم هستم و دوست داشتن با من دوباره رفیق باشن. از طرف یه انجمن به لندن دعوت شدم و قرار بود سفری برای شرکت توی یه سمینار باشه. وقتی نیلوفر فهمید، ازم خواست که با خودم ببرمش. قبول کردم ولی حین بستن چمدون خیلی

باهام جر و بحث کرد و تصمیم گرفتم بی خبر ازش جمع کنم و برم.
(سفر سمبل تغییر هستش) (جر و بحث سمبل درگیری های فکری زیاد)
این خواب، برای من نماد دلمشغولی هایی بود که این چند روز می کشیدم و کار های مهمی که بی جهت، نیمه کاره رها کرده بودم. (با توجه به این که توی خواب کتابی رو دیدم که نیاز به جلد دوم و توضیحات بیشتر داشت)
قبل از خواب داشتم با پارسا صحبت می کردم و حرف هایی گفت که برام خیلی الهام بخش بود. پارسا می گفت که تو همیشه از راه سمبل ها مطالعه کردی و تجسم می کنی که عناصر دنیای واقعی با توجه به ویژگی ها و کاربرد هاشون، اگر توی خواب ظاهر بشن یه معنای روانی ای رو نشون میدن. شاید دلیل این که کرونا الهام بخشت برای نوشتن یه تحلیل شده اینه که بتونی به کمک این عنصری که حالا همه باهاش آشنایی خوبی پیدا کردن، درباره ی ویروس های روانی حرف بزنی و اطلاعات بنویسی، چون اون تغییری که بهش نیاز داریم همون تغییر فکر و روانه. مگه نه این که نویسنده ی کتاب وتیکو هم (کتابی که با لوسی در حال ویراستاری ترجمه اش هستیم) از وتیکو به عنوان یه

ویروس ذهنی صحبت می کنه که پادزهرش هم درونشه و باید به کمک یه سفر ذهنی و روانکاوی به کنترل خوبی در موردش رسید و ذهن رو مجددا تحت کنترل در آورد؟ مانیفست دادن و توضیح این که دنیا باید چه شکلی بشه نه کار من و تو هست و نه گفتنش الان فایده ای داره. ولی روانشناسی می تونه هنوز با ارائه دادن ایده های خوب که باعث میشه به کمکش با یک سری مشکلات طاقت فرسا مبارزه کرد، توجه خیلیا رو جلب کنه.

منم با پاریا موافقم... امروز خواب دیگه ای هم دیدم که احساس می کنم سعی داشت کارکرد ویروس ذهنی رو بیشتر شرح بده و الهام بخشم باشه برای نوشتن کتاب. توی خواب دیدم که عضو یه انجمن جادوگری هستم اما خط و مشی ها کم کم تغییر کرده بود و دیگه بر خلاف میل باطنیم اونجا حضور داشتم. چون استاد اول دیر یا همون انجمن، پیرزنی بود که در حال سو استفاده از قدرتش بود و تعالیمی به اعضای دیر می داد که آلوده شون می کرد. خودم رو شاگرد احمق و بی استعدادی جلوه می دادم که قادر به درست یاد گرفتن نیست و هر چی تمرین می کنه جادو هاش عملی نمی شه. فقط برای این که جادویی هایی که اون پیرزن یاد میده رو انجام ندم.

لباس هایی شبیه اروپای کلاسیک می پوشیدیم. ماکسی هایی با دامن پف، و مو هامون رو بالای سرمون می بستیم. توی انجمن وضعیت عجیب و مشکوکی حاکم بود. پیرزن داشت ما رو به سفارش افراد خاصی تعلیم می داد. می دیدم که اون دسته از بچه های انجمن که بیشتر از همه تعالیم پیرزن رو تمرین و اجرا می کنن، به تدریج دچار تغییراتی می شن.

یکی از چشم هاشون توی قسمت عنبیه ضعیف میشد و کم کم آسیب می دید. اما این فساد عنبیه اینقدر نامحسوس و آروم رخ می داد که تا مدت ها بهش توجهی نمی کردن و وقتی هم متوجهش می شدن، اون قدر به جادوی سیاه علاقه پیدا کرده بودن و بهش وابسته شده بودن که کنار گذاشتنش براشون غیر ممکن بود و قرار گرفتن طولانی مدت در معرض جادوی سیاه، اون ها رو شدیدا ویروسی و بیمار کرده بود.

متوجه شدن دختر دیگه ای هم سعی داره مثل من درگیر این داستان نشه اما اون از من مصمم تر بود که راه حلی پیدا کنه. ماکسی رنگ پریده ای پوشیده بود و موهای مشکی رنگی داشت. صورتش رنگ پریده بود و خیلی خیلی مضطرب بود.

خواب ورق خورد و دیدم که انرژیم رو برای محافظت از یکی از اساتید دیر یا انجمن فرستادم. مردی میانسال بود که موهای وسط سرش ریخته بود و توی میدون شهر قدم میزد. کت بلند و لباس های کلاسیک با دکمه سر دست های نقره داشت و توی جیبش چند سنگ زمرد بسیار زیبا و با ارزش داشت که با دست گرفته بودشون و نگران بود که مبادا اتفاقی ازش سرقت بشن. دو مرد اون اطراف کمین کرده بودن تا به موقع حمله کنن و سنگ ها رو از استاد بگیرن. اون ها اجیر شده بودن و برای خودشون اربابی داشتن و قصد داشتن از قدرت این زمرد ها هم مثل خیلی چیز های دیگه سو استفاده کنن. استاد خسته بود و نزدیک بود که روی نیمکت کمی چرت بزنه و فرصت برای دزدیده شدن سنگ ها فراهم بشه. کاری که کردم این بود که قبل از ورودش به حالت خواب و بیداری هشدار دادم که سریعا محل رو ترک کنه و اینجا نمونه و از انرژیم بهش بخشیدم تا بتونه بدون احساس خستگی و بی خوابی به راه بیوفته.

خواب ورق خورد، دیدم که اون دخترک رنگ پریده هم توی شهر در حرکته. اغلب بدون جسم فیزیکی و صرفا به کمک آینه ها سفر می کرد. توی اسکله ای ظاهر شد. شبیه ونیز یا بخشی از نقاط فرانسه بود.

چند مرد میانسال که اهل خیابون بودن اونجا پاتوق داشتن. چهره ی دخترک روی لیوان شیشه ای ظاهر شد و مرد ها به جای همکاری، شیفته ی زیباییش شدن و در عوض اطلاعات، بهش پیشنهاد بی شرمانه ای دادن. دوستم چهره اش رو تغییر داد و از اون به بعد در ظاهر یک مرد به سراغ آدم های مختلف می رفت و اطلاعات جمع می کرد تا به کمکش بتونه جادو های سیاه رو باطل کنه.

خودت رو ببخش

ساعت نزدیک ۹ شبه و تازه از خواب بیدار شدم. با عصرونه ام مقداری از ترشی خونگی ای که مادر پارسا درست کرده بود رو خوردم و نمی دونم چرا، اما هر وقت ترشی می خورم بعدش احساس خواب آلودگی سراغم میاد. به هر صورت بعد از عصرونه مقداری کار کردم و بلافاصله خوابم برد. اول خواب کوتاهی در مورد وضعیت روانی خودم دیدم و اطلاعات مفید و جدید و جالبی داشت، دوست داشتم بیدار شم و بنویسمشون اما همه رو فراموش کردم و دوباره خوابم برد. توی خواب دیدم که توی خونه ی پدری و همون اتاق قدیمیم که تاریک و نم گرفته شده نشستم و مشغول تکمیل مقاله ی ویروس هستم که متوجه میشم یکی از پرسنل اصلی شرکتی که دوران دانشجویی براشون مدت کوتاهی کار می کردم پیام داده. این شرکت یکی از بدترین و نفرت انگیز ترین تجارب من از زندگی اجتماعی بوده و با کینه و نفرت زیادی ترکشون کردم و حتی بعضی هاشون رو تهدید به انتقام کردم، به هر صورت اون زمان آدم آرومی نبودم و توی فحش دادن هم ید قهاری داشتم. توی خواب دیدم که یکی از این پرسنل که اسمش امیر حسین بود، حالا هاله ی روشن و سفیدی برای خودش دست و پا کرده، یعنی

پاکسازی چاکرا انجام داده و ظاهرا موجود خوش قلبی شده و یه پیشنهاد کاری خوب برام داره. این امیر حسین اون زمان که همکارش بودم حتی ادعا می کرد که خیلی بهم علاقه داره و بهم پیشنهاد رفاقت هم داد اما به خاطر نفرتی که ازشون داشتم و می دونستم چه موجودات احمق و به درد نخوری هستن ردش کردم. توی خواب دیدم که کلی توضیحات درباره ی این شغل مسخره ی جدید نوشته و در نهایت هم آیدی ۲ نفر دیگه از پرسنل همون شرکت کذایی رو گذاشت و گفت اینا هم خیلی دلشون برات تنگ شده و جویای احوالت هستن. هیچ وقت یادم نمیره بعد از رفتنم چطور اون رئیس پفیوض شون بعد از مدتی تازه یادش اومد من چه نیروی متعهد و مفیدی بودم و عذاب وجدانش هم گل کرد و پیام میداد که من غلط کردم و فلان و بیسار، ولی به خاطر بدی هایی که بهم کردن و غیبتایی که پشت سرم انجام دادن، به فحش کشیدمش و بلاکش کردم. مدت ها قلبم به خاطر معاشرت با این عوضی ها درد می کرد. توی خواب هم تصمیم گرفتم یه فحش حسابی حواله شون کنم اما یهو متوجه شدم که تبلتی که دستمه خرابه و بهتره برم سراغ لب تاب و یادم اومد که لب تاب رو حین کار، توی حیاط جا گذاشتم و چون هوا ابری شده باید فورا برم و

خاموشش کنم و بیارمش داخل خونه و دوباره روشنش کنم و برم سراغ این بابا و فحشو تقدیمش کنم.
توی حیاط، منتظر بودم که لب تاب خاموش بشه که نیلوفر، خوشحال و خندون اومد سراغم و شروع کرد به تعریف کردن یه ماجرا که اصلا حوصله ی شنیدن چرت و پرتاش رو نداشتم. بهش گفتم لطفا ساکت شو و برو چون کار مهمی دارم. (نماد این هست که اینقدر فکر های ناراحت کننده و انتقام جویانه درونم هست که اجازه نمیده گاها از زندگی لذت ببرم یا تعامل خوبی با جامعه داشته باشم یا از دیدگاه های مفید و ابزار های مفید روانی و ذهنی برای بهبود زندگیم درست استفاده کنم. مخصوصا این که توی خواب داشتم با یه تبلت کهنه و خراب کار می کردم که می تونه نماد اون دسته از ابزار های فکری یا دیدگاه های قدیمی و به درد نخوری باشه که هنوز به سراغشون می رم و خودمو اذیت می کنم در حالی که یه لب تاب جدید و نو رو به حال خودش توی حیاط ذهنم رها کردم. این لب تاب نو می تونه نماد مهارت های روانی جدیدی باشه که با صرف انرژی و وقت زیادی به دست آوردم اما از استفاده ازشون غافلم یا حتی گاها تصمیم دارم ازشون توی راه های مضری استفاده کنم.

به هر صورت من طی این خواب نتونستم به امیرحسین و دوستان گران قدرش فحش بدم. گرچه با حرص و اعصاب خوردی زیادی بیدار شدم اما پیام این خواب خیلی خوب و امید بخشه. این که الان قدرت روانی مناسب برای کنار گذاشتن گذشته رو دارم و می تونم کار های مفید زیادی به کمک این قدرت های روانی جدید انجام بدم. امیر حسین توی این خواب، نمادی از نقطه ضعف های روانی خودمه، هر چند ممکنه امیر حسین در حال حاضر و در دنیای واقعی تبدیل به آدم فوق العاده خوب و خوش قلبی شده باشه اما توی علم تعبیر خواب روان شناسی، خواب در اصل مربوط به خودمونه و ربطی به دیگران نداره، و قصد داره در درجه ی اول، اطلاعاتی در مورد خودمون رو آشکار کنه. امیر حسین هم نماد اون دسته از افکار و عقایدی بود که در گذشته داشتم و باعث می شد ناگهان تبدیل به فردی کینه توز، انتقام جو، پرخاشگر و تند رو بشم اما حالا این ضعف ها رو شناختم و برطرفشون کردم و نیازی نیست با فکر کردن به گذشته و کار هایی که انجام دادم دچار درگیری ذهنی و جر و بحث با خودم بشم و انرژی و وقتمو هدر بدم. این درسیه که باید توی این مرحله از زندگی یاد بگیرم تا بتونم به مرحله ی بعدی برم.

نقشه ی شوم

ساعت ۲ شبه و مشغول کار هستم. امشب مادر پارسا برامون یه عالمه کشک بادمجون فرستاد و رکورد خوردن غذا در یک وعده ی غذایی رو شکستم و با این بوی سیری که گرفتم احتمالا تا یه هفته نتونم اطراف پارسا بپلکم و براش شعر عاشقتونه بخونم. عکسای مبلای جدیدی که توی کارگاهش ساخته رو نشونم داد، واقعا خوش سلیقه و با حوصله است. به زودی هم تولدشه و توی فکرم که براش چی بخرم؟ دوست دارم یه هدیه ی دیوانه وار باشه. مثلا یه مدت فکر می کردم که ده تا هنزفری یکجا بخرم و کادو کنم، یا مثلا یه جعبه پر از عروسک

مینی جوجه طلایی بخرم،...ولی در حال حاضر ذوقم کمی کور شده و چیز دیوانه وار مناسبی به ذهنم نمیاد. توی خرید ساعت و ادکلن هم اصلا چیزی سر در نمیارم. لوسی میگه براش نقاشی بکش ولی اینقدر ازش نقاشی کشیدم که دیگه جایی برای نگه داریشون نداریم. کیمیا هم میگه نمیخواد چیزی براش بخری، یه کارت هدیه بده، ولی این دیگه واقعا نهایت خسته بودن منو میرسونه. خودمم خوشم نمیاد کسی بهم کارت هدیه بده. تو این مواقع سعی می کنم خودمو جای طرف مقابل بذارم؛ مثلا اگه من یه پسر خوش قلب با موهای طلایی و چشمای خیلی خوشگل بودم و کارگاه مبل سازی داشتم و یه زن خل داشتم که همیشه با موهای ژیگول مشغول تایپ کردنه، دیگه چی از این دنیا می خواستم؟ نه واقعا چی از خدا می خواستم؟ دیگه بهتر از این نمیشه، این یه زندگی فوق العاده است.

با نگاه خنده روی پارسا که توی چهارچوب در وایساده به خودم میام.

میگه: داری با کی حرف می زنی که اینقدر خوشحالی؟

به مانیتور اشاره می کنم و میگم: آفلاینم، داشتم به یه نقشه ی شوم فکر میکردم....

و به چهره ام یه حالتی میدم که یعنی من الان خیلی شرارت پیشه و جوکر منصبم.
پارسا به چهارچوب تکیه میزنه و همینطور که شیشه ی نوشابه رو به دهنش نزدیک میکنه میگه: دوباره می خوای یه رساله ی هانیبال لکتر وار درباره ی وضعیت بحرانی بنویسی؟
کمی فکر می کنم و میگم: نه فعلا تو همین رساله ی فعلی موندم. ولی خب این جمله ای که گفتی باعث شد به خیلی از توانایی های خودم پی ببرم.
پارسا میگه: باید اعتماد به نفستو بیشتر کنی، چیزی که می نویسی لزوما نتیجه ی یاد گرفتن یک سری علوم نیست، حین نوشتن تجربه کسب می کنی و قدرت فکر کردنت افزایش پیدا می کنه، ولی حس می کنم چون مثلا یه مدرک دانشگاهی خیلی خفن نداری حاضر نیستی گاهی راحت کار فکری انجام بدی و بنویسی.
گرچه از چهره ام مشخص نیست اما واقعا متعجب میشم. چون اصلا فکر نمی کردم پارسا مطالبی که می نویسمو اونقدری خونده باشه که بتونه همچین نقد هایی ارائه بده.

پرنده ای با بال های شکسته

توی خواب می دیدم که توی اتاقم پرنده ای نگه داری می کنم که بهش می گیم گنجشک. یعنی کلا اسم این پرنده گنجشک بود اما بعید می دونم واقعا یه گنجشک بوده باشه. توی این خواب، حرف زدن پرنده ها رو می شد فهمید. گنجشک یه لونه ی سفالی داشت که درونش کاسه های سفالی کوچک بود. می گفت حالم بده و نگرانم.

یکی از هم اتاقیام بهش گفت بیا به دستم نوک بزن و اینقدر به این کار ادامه بده تا حالت خوب بشه.

من با خودم میگفتم حالش رو به راه نیست و باید پاک سازی کنه.

نوک گنجشک کمی سابیده شده بود و نگرانش بودم. کمی حالش بهتر شد. ازش پرسیدم: امروز غذا چی خوردی؟

گفت: هیچی، فقط یه لبو و یه قالب پنیر و یه پرتقال و ۲ تا بستنی.

(این قسمت از خواب برام نماد زیاده روی هام توی پی گرفتن چند تا موضوع مختلف برای مطالعه است که باعث میشه ذهنم رو دل کنه و نتونم دیتا های فشرده رو هضم کنم. یکجورایی ناخودآگاهم داره هشدار میده که روی یک موضوع تمرکز کن.)

توی خواب از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. ازش پرسیدم: چرا این همه خوراکی خوردی؟

میگفت: دلم می خواد تخمای بزرگ تری بذارم و بچه دار هم بشم.

اما اون پرنده تخمایی به اندازه ی هیکلش می تونست بذاره و ثانیا، اصلا هنوز جفتی نداشت که بخواد به واسطه اش بچه دار بشه.

به حیاط خونه ی پدری رفم. اون جا چند تا حیوون می دیدم من جمله یه پرنده که شبیه لک لک بود. صدای بع بع گوسفندی رو شنیدم و به

شوخی بع بع کردم. دیدم که بقیه ی حیوونا من جمله این لک لک گفتم بع بع. (البته با ترکیب هنجره ی بخصوص خودشون.)
این قسمت از خواب برام سمبل یک تصمیمی بود که چند روزی هست مزه مزه اش می کنم. هوس کرده بودم بخشی از وقتمو به نوشتن داستان های عامه پسند و کووچه بازاری یا تحلیل های مسخره و زرد اختصاص بدم صرفا برای این که سرگرمی با مزه ای هستن. انگار این خواب سعی داره بگه مشغول شدن به همچین کارایی شاید برای تو فان باشه اما می تونه روی بقیه ی جوانب روانت هم تاثیر بذاره.
توی خواب خندیدم و کلمه های دیگه رو امتحان کردیم. لک لک دوباره به خوبی تکرار کرد.
نیلوفر هم توی خوابم بود. اون گفت: دوستت دارم.
لک لک تکرار کرد: دوستت دارم.
دیدم که نیلوفر رفت و لک لک رو بغل کرد. لک لک هم دوستش داشت و این دو با هم رفاقتشون رو شروع کردن. لک لک بهش یه پر هدیه داد که از بال خودش افتاده بود و خواست که بره. به بال و پرش اشاره کردیم و گفتیم: تو زخمی شدی!

گفت: آره، وقتی خواستم فرود بیام به زمین برخورد کردم و زخمی شدم.
زخمش خیلی شدید بود و قلبمون به درد اومد.
گفتم: اینطور نرو، پیش ما بمون تا حالت خوب بشه.
رخت خواب منو روی تخت داخل حیاط پهن کردیم و گفتیم: از این استفاده کن.

نیلوفر به لک لک گفت: باید زخمتو درمان کنیم. باید اول شسته بشه.
لک لک نگران شد و گفت: خونریزی بال و پرم به سختی متوقف شد، اگر الان آب بریزم روش دوباره خونریزی شروع میشه.
اون لحظه دیدم که لک لک بیچاره اینقدر زخمی شده که حتی استخون بالش هم مشخص شده. گفتم اشکالی نداره، راه حلی براش پیدا می کنم. فعلا صبر کن.

شیر آب رو بستم اما احساس کردم زخمی هستم و دهانم پر از خونه.
خبری از لک لک نبود، من خودم رو میدیدم که زخمی هستم و لکه

هایی درست مثل لکه های خون اون لک لک روی دست و صورتمه و دهانم پر از خونه.

یاد یه خواب نسبتا قدیمی افتادم. توی این خواب، دید دانای کل داشتم. دوباره همین حیاط خونه ی پدری رو می دیدم. ۲ تا از اهالی سیاره ی ونوس با ظاهر و هاله ی خوش رنگ و زیبا و اومده بودن و دنبال شخص خاصی میگشتن. فردی که به حاشیه ی تمدن پناه آورده بود و از جامعه فرار کرده بود.
حضور این فرد فراری رو توی حیاط حس می کردم. خودش رو پشت بوته و درخت ها پنهان کرده بود چون حضور بازدید کننده ها رو حس کرده بود. و پا به فرار گذاشت. خودش رو به وسط شهر رسوند و جلوی در یک معبد بزرگ توقف کرد. بازدید کننده های ونوسی از پایین پلکان بهش نگاه می کردن. این حاشیه نشین، تن و بدن درست و حسابی نداشت. حتی مشخص نبود جنسیتش چیه چون بخش عمده ای از گوشت بدنش بریده شده بود و از همه جا می شد قسمت های قابل توجهی از اسکلتش که نمایان شده بود رو دید.

حاشیه نشین گفت: من خواستم به آدما کمک کنم، ولی عاقبتم این شد، اون ها هر کدوم تکه ای از بدن منو بریدن و بردن. به عاقبت من نگاه کنید و عبرت بگیرید و هیچ وقت به این آدما کمک نکنید.

اما بازدید کننده ها می خواستن به حاشیه نشین کمک کنن. براش بیمارستان سیاری درست کردن و می دیدم که دارن اول از همه زخم ها و عفونت های تن این حاشیه نشین رو تمیز می کنن. با چه دلسوزی و محبتی این کار رو می کردن. من که طاقت دیدن اون زخما رو نداشتم و چیزی نمونده بود که بالا بیارم. اما همین طور که سعی داشتم از تصویر رو بگردونم، فهمیدم اون حاشیه نشین خوده خودم هستم و از خواب پریدم. تا مدت ها ذهنم مشغول بود که چرا همچین خوابی دیدم اما کم کم درک کردم.
دم صبح داشتم یه کتاب می خوندم. می گفت همونطور که بدن با ورزش متعادل و قوی میشه، ذهن هم با فکر کردن ورزش می کنه و قوی میشه. اون لحظه با خودم فکر کردم، ممکنه همون طور که حین ورزش بدنی آسیب می بینیم، حین ورزش ذهنی هم گاها آسیب هایی ببینیم مخصوصا کسانی که مداوم و سخت ورزش می کنن و به جواب

یکی از مهم ترین سوالام رسیدم. این که یه روانشناس باید خودش لزوما کاملا درمان شده باشه؟
اگر الان این سوال ازم پرسیده بشه میگم: یه روانشناس ممکنه به کرار زخم های مختلفی رو تحمل کنه، همینطور هر کسی که سعی داره به نحوی به دیگران کمک کنه. این افراد ممکنه خودشون بسیار به کمک نیاز داشته باشن. از اون کمک هایی که کاری از بشر زمینی دیگه بر نمیاد. اما خرد و دانشی که از راه قلب بگذره، چیزی که اصطلاحا بهش حکمت گفته میشه، و ما اشتباها این کلمه رو توی ادبیات عمومی معنی کردیم. در واقع وقتی می گیم هر چیزی حکمتی داره به این معنی نیست که درک موضوع از حوصله یا توان ما خارجه و لازمه همون طور که هست لزوما بپذیریمش بلکه میشه گفت درک این موضوع به شفقت و قلب بزرگ تری نیاز داره.
شاید ما علم دیدن ماجرا و ظواهرش رو داشته باشیم، اما هنوز علم دیدن درون ماجرا رو نداریم و با قلبمون فکر نمی کنیم، یا اخلاقیات جامع و خوبی در مورد ماجرا نداریم، این هست که از ندونستن خودمون رنج می کشیم.

ساعت ۹ شبه و تازه یک ساعتیه که از خواب بیدار شدم. نیلوفر زنگ زد و به خاطر یه سری مسائل مربوط به ارث و میراث و بی تفاوتیم به موضوع و نرفتنم به محضر فحش داد. با این که بهش گفته بودم من ارث و میراثی نمی خوام اما این دختر طمع خاصی داشت که نذارم این ارث از ما گرفته بشه. حتی پشت تلفن به حامد هم فحش داد. حدس می زدم که نیلوفر همچین رفتاری نشون بده اما این کارش هر بار باعث میشه هاله ی انرژیم آسیب ببینه و انرژیم تخلیه بشه. چیز خاصی بهش نگفتم و فقط گوشی رو قطع کردم و برای ترمیم انرژیم مراقبه کردم تا به خواب رفتم.

هنوز هم احساس بی حوصلگی دارم و انرژی بد نیلوفر رو حس می کنم اما اگر بخوام با این مسائل وا بدم، چند روز دیگه چطور می خوام از رساله ام دفاع کنم و کتابام رو چاپ کنم؟ همین چند سال هم به اندازه ی کافی منتقد پیدا شده که مقاله هام رو بکوبه و شخصیت خودمو مسخره کنه. برای همین سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم و با پارسا چند ساعتی فیلم دیدیم و چیپس و بیسکوییت خوریدم.

پارسا ازم پرسید: حالا می خوای چیکار کنی؟

خندیدم و گفتم: قرار نیست برنامه ام بابات این مسائل مربوط به مرگ مادر تغییر کنه، نیلوفر داره زیادی گرد و خاک راه میندازه و به این اخلاقش آشنایی دارم، لذت واقعی وابسته به تداومه، من هم نمی خوام بعد این همه پیگیری، بابت یه همچین مساله ی بی موردی، کارای تحقیقاتی تموم بشه؛ در ضمن الان اگر کسی برام مهم باشه اون خوده تو هستی، چون احساس می کنم بابت موضوعی مضطربی.

پارسا گفت: ما نباید خودمون رو درگیر مسائل شخصی کنیم، دنبال ثبت یه شرکت هستم، گرچه دوست دارم با خبرش سورپرایزت کنم اما خیالت راحت باشه که تو باعث اضطرابم نیستی، خیال منم از بابت تو راحته و وقتی میبینم به هدفت اینقدر اهمیت میدی منم انگیزه می

گیرم. یادت هست اوایل آشناییمون زیاد درباره ی موسیقی حرف میزدیم؟ یه بار درباره ی آلبومی صحبت کردی که خیلی دارک و غم انگیز بود و تمام طول آلبوم، انگار که یک نفر داشت توی یه عمارت تاریک و متروک فریاد میزد و گریه میکرد، فقط یکجا تلفن زنگ خورد و یک نفر از دنیای بیرون با این فرد ناخوش احوال تماس گرفت که اون هم از خدمات بیمه بود. تو قطعا این موضوع رو خیلی خوب می فهمی که آدم ها چقدر مستعد گرفتار شدن و پابند عادت هاشون هستن و چقدر کنار گذاشتن عادت ها دشواره حتی اگر اون آدم بابت اعتیادی که در پیش گرفته شدیدا درد بکشه اما یک جایی هست که فرد دیگه دووم نمیاره، در مقابل اعتیادی که داره زندگی فرد رو به نابودی و متلاشی شدن نزدیک می کنه. می خوام بگم که احساس می کنم دنیای ما الان نزدیک به همون نقطه است و هر چقدر در و دیوارش قشنگ و شیک باشه، از درون پوسیده و تبدیل به خاکستر شده. این دیوار ها یکی یکی دارن فرو میریزن و خیلی ها که به گذشته چسبیدن درد زیادی رو متحمل میشن. سعی کن از قلبت برای دیدن استفاده کنی وگرنه ممکنه چیزایی ببینی که خوردت می کنه و اجازه نمی ده که مفید باشی و به کارت ادامه بدی. میدونی منظورم چیه؟

همون مثال معروفمون؛ اگر پزشک تحمل دیدن زخم رو نداشته باشه، چطور می خواد درمانش کنه؟

ساعت نزدیک ۳ شبه و هنوز خبری از لوسی نشده تا با هم کار ویراستاری رو پیش ببریم. کمی نگرانش هستم چون این چند روز زیاد حال و روز خوشی نداشت. چند روزه وقتی عطسه یا سرفه می کنم احساس می کنم چیز ناخوش آیندی درونم انباشت شده. مدتی فکر می کردم که بهتره برم و در مورد چکاب اقدام کنم ولی فرصتی پیش نیومد. امروز همه اش تصاویر یه خواب نه چندان قدیمی میاد جلوی چشمم. همون خوابم که بازدید کننده ها به زمین اومده بودن، از سیارات مختلف. من از قبل اینجا بودم اما نه روی سطح زمین. اومدن

بازدید کننده ها خوشحالم کرده بود، کنار ساحل دریا منتظرشون بودم. پسری قد بلند با موهای سفید و لباس های روشن هم اونجا بود. من قد و قواره ی یه دختر بچه رو داشتم و به چهره ام که نگاه میکردی، فکر میکردی یه بچه ی هشت ساله هستم اما چیزای زیادی از گذشته های خیلی دور برام زنده میشد.

به بازدید کننده ها به چشم همبازی های جدید نگاه می کردم. سیاره بیمار شده بود و خیلی ها مرده بودن. شهر حالت غریبانه ای داشت و نیاز داشت که از نو ساخته بشه. با همبازی هام از شهر گذشتیم و خونه ی آخر، ساحل بعدی بود، درست مثل توصیفی که مادرم از مرگ و زندگی داد؛ مرگ مثل گذشتن از ساحل شور دریا می مونه، مقصد من و همه ی آدم هایی که در حال حاضر باهاشون هم سفرم هم هر چقدر توی جامعه ی عجیب و غریبی باشه ولی اگر خودمون رو سرگرم چیز های بیخود نکنیم، با شادی و آرامش، به ساحل بعدی می رسه.

هر شب که به حیاط میرم، به تمام گوشه و کنار آسمون نگاه میکنم. به هر ستاره ی چشمک زنی مشکوکم و به همون گوشه ای بیشتر از همه نگاه می کنم که بار ها توی خوابم سفینه ی لمورین ها رو دیدم. یه

شب خوابی دیدم که هنوز معنیشو نمی دونم. توی خواب دیدم که یه صورت فلکی زیبا توی آسمونه که هر کدومش اسم یکی از دوستان لمورم رو داشتن و این اسامی، اسامی ترک های یک آلبوم موسیقی بودن که من یا هر فردی که به یاد نمیارم، به افتخارشون ساخته بود و تا توی آسمون ها جاودانه بشن.
مدتی بود خیلی احساس بی قراری و دلتنگی برای لمورین ها داشتم، میخواستم آوازی برای خودم بخونم و ضبط کنم که در واقع برای اون ها خونده شده. فکر می کردم بهتره یه آهنگ نوستالژیک درباره ی دلتنگی باشه. بعد از چند شب خواب دیدم که دوستان لمورم توی همون بالاخونه دور هم جمع شدن و دارن میگن و میخندن و منم با یه گیتار که توی دست داشتم، یا وسیله ای شبیه به گیتار، کنارشون رفتم و با تله پاتی گفتم: می خوام فلان آهنگو بخونم.

اوقاتشون تلخ شد و چیز هایی گفتن با این مضمون که: چرا می خوای برای ما همچین آهنگ غمگینی بخونی؟ وقتی که ما همیشه پیشت هستیم و با غصه و بی قراریت قلب ما رو هم به درد بیاری. زندگی فرصتیه که هر آدمی شعر جدیدی بخونه و به دنیا انرژی جدیدی

ببخشه. غم و اندوه تکرار مکرراته، شعر جدیدی برامون بگو و بخون...
اما من که شاعر نیستم.
من لمورین ها رو خیلی دوست دارم. باید بودی و میدیدی که بعد از اون قیامتی که به پا شد، بعد از اون فجایع اتمی بزرگ، چطور مادر زمین، معصومیت دوستان لمور من رو توی قلبش پناه داد در حالی که مادرمون خودش بیشتر از همه آسیب دیده بود و دچار طلسمی شد که هر لحظه روحش رو به چند تکه تبدیل میکرد.
مادر دلش راضی نبود که ما از خونه خارج بشیم و بیایم به این دنیایی که حالا شده بود پر از جادوگر و دزد و قاتل. ولی ما هم نمی تونستیم ببینیم که مادرمون داره ذره ذره آب میشه.

یک بار توی خواب دیدم که عضو یک خونواده هستم و مادر دلسوز و مهربونی داریم. من و برادر ها و خواهر هام، توی خونه بازی میکردیم. همون خونه های قدیمی که جلوی سکوی خونه حوض آب و گلدونای شمعدونی داره. مادرمون یک روز با یه دسته سبزی تازه از خرید اومد. روی سکو نشست تا مشغول پاک کردنشون بشه. اما یهو دستش به

چیز شومی خورد که یه جادوگر پلید بین سبزی ها انداخته بود. یه طلسم که فورا اثر کرد و مادرم از درد فریاد کشید.
من و بچه های دیگه مضطرب شدیم. مدتی بود که اون بیرون ناامن بود و برای همین نهی شده بودیم از بیرون رفتن. با هر بار تکه تکه شدن روح مادرم، اشک بیشتری توی چشماش جمع میشد و مضطرب تر میشد. اون سرزمین، جادوگر های زیادی داشت اما باطل کردن اون طلسم کار هرکسی نبود. مادرم نمیذاشت که از خونه خارج بشیم و کمک پیدا کنیم، میگفت اون بیرون امن نیست، نمیخوام شما رو از دست بدم.

یه روز از خونه زدم بیرون. توی حیاط دو تا روح سیاه با چهره ی گرگ و روباه رو بالای سرم دیدم. اونها خواستم با ترسوندنم، وادارم کنن که توی خونه بمونم. اما به ترسم غلبه کردم و رفتم.
به شهر بعدی که رسیدم، ساعت ها توی خیابون ها راه رفتم. دراگون ها، انسان ها و پرندگان و هر موجود زیرک و باهوشی که به خاطر شرایط فعلی به حاشیه رونده شده بود رو پیدا کردم. هوش اون ها رو از نگاه کردن به هاله ی انرژیشون متوجه میشدم. اون ها توی تاریک

ترین نقاط هم میدرخشیدن و بوی خیلی خوبی ازشون به مشامم
میرسید. ازشون خواستم خودشون رو باور کنن تا بتونیم به کمک هم
کاری انجام بدیم.
کنار یه برکه جمع شده بودیم. جایی دور از شهر، کنار چند تا مزرعه.
روی یک پل. می خواستیم رهبر گروه رو انتخاب کنیم. به نظرمون اومد
که قورباغه برای این کار از همه بهتره. قورباغه زنی خونسرد با
جواهرات زیبا بود که قلب مهربونی داشت. اون هم زندگی توی آب رو
بلد بود و هم خشکی رو می شناخت برای همین در وجه مثب سمبل
افراد باهوش و انعطاف پذیره. افراد یا دیدگاه هایی که می تونن
خودشون رو به راحتی با محیط های مختلف تطبیق بدن به خاطر
همین هم گاها بد قضاوت میشن و ازشون به عنوان موجودات دروغ
گو، دو رو یا خائن یاد میشه. گرچه من فکر میکنم قورباغه نماد یه
ماهیت یا ابزار فکریه که میتونه به طور همزمان همونقدر که از شهود
استفاده میکنه، دنیای مادی رو هم مورد استفاده قرار بده و مرز این دو
جهان رو طی کنه و از تمام پتانسیل ها برای ایفای نقش استفاده کنه.
به هر صورت این فقط قدرتیه که دارن و خودشون انتخاب می کنن که
از این قدرت توی چه مسیری استفاده کنن. توی علم تعبیر خواب

روانشناسی، نمیشه در مورد یک سمبل مطلقا مثبت یا منفی قضاوت کرد مخصوصا سمبل هایی مثل حیوانات. اون ها یک قدرت رو بازنمایی می کنن و بسته به نحوه ی ظهورشون میشه فهمید که این قدرت توی مسیر درستی داره استفاده میشه یا منفی.

ساعت ۸ شبه و تازه تسک امروزو تموم کردم. روز عجیبی داشتم. این سال ها خیلی پیش اومده بود که ایمیل ها یا پیام های توهین آمیز دریافت کنم یا اصطلاحا با افراد قلدر رو به رو بشم اما امروز یکی منو شدیدا تهدید کرد و این در حالیه که نمیدونم اصلا کی هست. انرژی خیلی بدی داشت اما بر خلاف همیشه که بعد از خوندن اینطور پیاما حالم بد می شد و چند ساعتی فشارم می افتاد، این بار هیچ تاثیری

نداشت و بلافاصله مشغول انجام کارام شدم. بعد از اون شب که قلبم اصطلاحا جراحی شد تغییرات زیادی رو احساس می کنم من جمله این که قدرت بدنیم بیشتر شده و کمتر احساس دلتنگی و دوری از لمورین ها عذابم میده. من و پارسا فعلا مهمون خونه ی مادر پارسا هستیم.
هیچ وقت انتظار نداشتم که شوهری داشته باشم که خوانده اش با من خوش رفتار باشن اما انگار نه انگار که من یه خانوم خونه دار و کدبانو نیستم و بچه دار هم نمیشم. الان فقط خواهر کوچک تر پارسا با مادرش اینجا زندگی می کنن. اون ها فکر می کنن که من پزشک هستم صرفا به این خاطر که چند تا کتاب نوشتم و هر کدوم از اعضای فامیل حداقل یک بار با من درد و دل و مشاوره داشتن.
گرچه چیز هایی که توی کتاب ها خوندم از نوعی نبوده که بشه به کمکش به دیگران مشاوره داد و من صرفا سعی کردم شنونده ی خوبی باشم و بهشون انرژی خوبی بدم.
امروز اتفاق عجیب دیگه ای هم افتاد. ظهر بعد از ناهار کمی خوابم برد. مادر پارسا همسایه ای داره که دختری دارن و این دختر مدام توی حیاط خونه گریه میکنه. مادر پارسا می گفت که از مادر دخترک شنیده که افسردگی شدید داره. به هر صورت وقتی که خواب بودم،

لحظه ای هنزفری از گوشم افتاد. حین خواب فرکانس های درمانی گوش میدم. با افتادن هنزفری وارد فاز خلسه شدم. خودم رو توی خونه میدیدم و همچنان صدای دخترک داشت از بیرون می اومد. حرکت امواج صدای دخترک رو می دیدم که تبدیل به زن و مرد میانسالی شدن.

به نظر می رسید اون زن و مرد تجسمی از اطرافیان یا پدر و مادرش هستن و می تونم بگم خیلی انرژی آزار دهنده و سنگینی بود و داشت به من حمله میکرد.

دخترک منو یاد گذشته ی خودم و نیلوفر میندازه. میدونم که نیلوفر هنوز هم درگیره و اینو از پرخاشگری های وقت و بی وقتش میشه فهمید. قبلا گاهی آرزو میکردم که بمیره مخصوصا وقتی مراقبه و حرفای منو مسخره میکرد. ولی سر و کله زدن با اینطور آدم ها اونقدر تکرار شد که دیگه برام عادی شده.

آدمیزاد هم موجود جالبیه. فرق نمی کنه کاری که می کنی خوب باشه یا بد، هر اندازه که سخت باشه، بعد از مدتی عادی میشه. پارسا داره با یه رادیوی قدیمی ور میره.

چیزی که ازش میدونم اینه که بازکردن و بستن اینطور وسایل رو دوست داره. البته خوبی پارسا اینه که بلده چجور وسایل رو مثل روز اولش جمع کنه و تمیزشون کنه، من قبلا علاقه ی خاصی به باز کردن اشیا به شکل بسیار وحشتناک و نامنظم داشتم و بعدش هم از جمع کردنشون عاجز بودم اما با خلوت کردن دورم و اصطلاحا مینیمال زندگی کردن تا حدی این اخلاق رو کنار گذاشتم گرچه هنوز هم نسبتا آدم نامنظمی به حساب میام.

نوری که روی موهای طلایی پارسا میتابه جلوه ی موهاشو چند برابر کرده. امروز برامون یعنی من و فیروزه و مادرش آب نبات چوبی و لواشک خرید و با مادرش درباره ی کارا و عادت های سرطانی دوره ی کودکیش حرف زدن. اینقدر خندیدم که احساس کردم دل و روده ام داره منفجر میشه.

پتو رو دور خودم پیچوندم و به صحبتای پارسا و خواهرش گوش میدم. گاهی میخندم ولی واقعا خسته هستم و احساس می کنم به خاطر ترشی زیادی که خوردم احساس گیجی بهم دست داده یا شایدم فشارم افتاده. اسم خواهر پارسا فیروزه است و می تونم بگم زیباترین دختریه که در طول زندگیم از نزدیک دیدم. هیچ وقت انتظار نداشتم در صورت داشتن خواهر شوهر، از من خوشش بیاد یا باهام تا این حد خوش اخلاق باشه. مدت کوتاهی قبل از این که پارسا رو پیدا کنم یه شب توی خواب دیدم که پارسا اومده دیدنم. اون روزا خیلی خسته شده بودم و دیگه امیدی نداشتم که بتونم پیداش کنم. گاهی با خودم فکر می کردم شاید من دارم اشتباه می کنم. پارسا می خندید و انرژی شادی و مهربونی و سرزندگیشو برای من می فرستاد. براش توی خواب تعریف کردم که : چشم قشنگ گفت دنبالت بگردم. چشم قشنگ رو میشناسی؟ اون از نژاد پلایدین هست و هاله ی طلایی و صورتی داره و چشماش صورتی پررنگ خیلی زیبائیه و بیشتر اوقات توی یه سفینه

است. به پارسا گفتم که: توی خواب اطرافت یک سری کاشی های زیبا دیدم، فکر کردم که شغلت مربوط به کاشی و معرق باشه.
پارسا با تعجب گفت: کاشی؟ نه من یه مبل سازم.
گفتم: توی خواب دیدم که توی یه منطقه ی سرد سیر زندگی می کنی.
گفت: آره، اونجا همه الان منتظرت هستن، خونواده ام همه منتظرن که عروسشون رو از نزدیک ببینن.
گفتم ینی تو هم منو توی خوابات دیدی؟
گفت: آره، خودم دنبالت می گردم، خودم پیدات می کنم. نگران این چیزا نباش. فقط یه درست دیگه مونده که با یاد گرفتنش بتونیم پیش هم باشیم، در مورد همون تمرکز کن.

دست سرد فیروزه رو روی پیشونیم احساس می کنم و از خلسه بیرون می پرم. فیروزه میگه: احساس میکنم ضعف کردی.
میگم: آره، زیاد ترشی خوردم.
اما پارسا میگه: ارغوان از چاکرای سوم ضعیفه و باید بافت سلتیکش رو ترمیم میکردم.
فیروزه پرسید: چرا چاکرای سوم ضعیف میشه؟

در جواب میگم: وقتی یک مدت طولانی اعتماد به نفس فرد با انرژی های منفی آسیب ببینه یا به نحوی عزت نفسش خدشه دار بشه، مخصوصا افرادی که کودکی و نوجوانیشون با احساس بی پناهی بوده، چاکرای سوم دچار مشکل میشه. البته وضعیت من اونقدرا هم بد نیست.

پارسا یه فرفره که با کاغذ رنگی زرد درست کرده رو به دستم میده.

ساعت ۱۲ شبه و منتظر یه نویسنده هستم که آنلاین بشه و کمی صحبت کنیم. اسم این آقا پیتر بیکر هست و یه نویسنده ی فریلنس به حساب میاد. من از طریق روزنامه ی گاردین باهاش آشنا شدم. چند ماه پیش مقاله ای آینده نگرانه درباره ی کرونا نوشت که جرقه ی رساله ی جدیدمو زد. وقی برای اولین بار درباره اش تحقیق کردم متوجه شدم که خیلی جوون تر از اونیه که فکرشو می کردم. حتی احساس می کنم کمی از من جوون تره.

"دیدگاه بدبینانه می گوید که در فاجعه، هر چه بد بود بدتر می شود. آن هایی که فاجعه ها (و خصوصیات بیماری های عالمگیر) را مطالعه می کنند، از میل این پدیده ها به تشدید بیگانه هراسی و یافتن بلاگردان بر اساس تمایلات نژاد پرستانه با خبر اند. در قرن چهاردهم میلادی که مرگ سیاه گریبان گیر اروپا شد، شهر ها و شهرک ها دروازه های خود را به روی بیرونی ها بستند و به اعضاء نا مطلوب جامعه حمله ور شدند، آن ها را تبعید کردند و کشتند، که اغلب شان یهودی بودند. در سال ۱۸۵۸، یک دسته از اوباش در نیویورک سیتی به زور وارد یک بیمارستان قرنطینه ی مخصوص مهاجران در جزیره ی استتن شدند، گفتند همه آن جا را ترک کنند و سپس بیمارستان را

آتش زدند، چون می ترسیدند وجود آن بیمارستان، مردم آن شهر را به خطر ابتلاء به تب زرد بیاندازد. ویکی پدیا هم اکنون صفحه ای را به جمع آوری مثال های (بیگانه هراسی و نژاد پرستی مرتبط با بیماری عالمگیر ویروس کرونا سال ۲۰۱۹-۲۰۲۰) از بیش از ۳۵ کشور اختصاص داده است: از شماتت گرفته تا ضرب و جرح"

این بخشی از مقاله ی پیتر برای روزنامه ی گاردین بود و مقاله هم چیزی با این مضمونه: هرگز نباید به دوران قبل از کرونا بازگردیم. در واقع اگر هم این بیماری تموم شد، احمقانه است که با آهنگ سابق قبل از کرونا زندگی کنیم.

دیدگاه های پیتر بیکر ترغیبم کرد که درباره ی این موضوع باهاش مکاتبه ام رو شروع کنم. سعی دارم به کمک پیتر به ایده ی معقول تری درباره ی این برسم که با توجه به تغییراتی که بابت این بیماری به وجود اومده، چه خطوط زمانی ای پیش روی ما آدم ها نقش می بنده و بهتره که چه انتخابی در پیش بگیریم که توی چرخه ی دنیا نه نقش قربانی رو بازی کنیم و نه نقش فرد ظالم.

تغییر زمانی خوبه که در جهت مثبت اتفاق بیوفته. شرایطی مثل الان مثل قرار گرفتن سر دو راهی یا چند راهی هستن یا بهتره بگم، مثل

رونده شدن از یک سرزمین یا عمارت هستن و دنیا به زبون خودش
داره میگه که باید تغییر کنید و دیگه بیشتر از این نمیشه به روال
گذشته زندگی کرد. در واقع تک تک ما آدم ها در حال در پیش گرفتن
انتخاب های بسیار سختی هستیم. حساسیت انتخاب هایی که الان
انجام میدیم خیلی بیشر از گذشته است و مسئولیت های متفاوت تری
رو ایجاد می کنه.
من تا مدت ها خودم رو یک روانشناس حاشیه نشین و محافظ کار می
دونستم که مطالعات و فعالیت هاش شبیه یه عصرونه پختن، سلیقه ای
و غیر ضروریه، اما حالا میبینم که نیاز دارم بیشتر از هر زمان دیگه ای
عمیق تر فکر کنم، تمرکز کنم و با مسئولیت پذیری بیشتری تصمیم
بگیرم؛ که نه حتی لزوما دیگران بلکه صرفا خودم رو حفظ کنم و
تبدیل به یک بازنده نشم. پول هایی که این سال ها پس انداز کردم،
امنیت شغلی ای که ایجاد کردم، خانواده ی خوبی که به دست آوردم،
شاید برای فرم قبلی زندگی همین ها کافی بود، ولی الان چیز متفاوت
تری لازمه و این در حالیه که داشته های قبلی هم در معرض تهدید
زیادی هستن.

درک آناتومی مالیخولیا و افسردگی همیشه جزو مطالعات آزاد و مورد علاقه ام بوده ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این موضوع تا این حد تبدیل به یک بحران بشه و راحت تر از یک ویروس که جسم رو درگیر می کنه منتقل بشه.

دم صبح توی خیالاتم غرق شده بودم، حواسم نبود کی خوابم برد ولی من مراقبه نکردم. فقط توی خیالاتم غرق شدم. روزیو تجسم کردم که میتونم دوباره برگردم پیش لمورین ها. به همون حیاط قدیمی، با حوض، درخت، بالاخونه، نقاشی های روی دیوار. پیرهن بلند و شلوار آبی رنگ گشادی پوشیده بودم و کوله پشتی سبکی داشتم. سمت

دهکده رفتم. پل بزرگی رو همیشه اونجا تجسم می کنم. تقریبا چیزی شبیه به یکی از خوابام.
توی یه خواب دیدم، خوابی که مربوط به دورانای گذشته بود. دیدم که با چند لمور به دهکده برگشتیم. اون پل ورودی دهکده بود. زندگی آبرومندانه و مفیدی رو روی سطح زمین تموم کردیم و به دهکده برگشتیم. اون موقع روح جوون تری داشتم و هنوز باورم نمیشد که تونستم مفید واقع بشم. این یکی از اون کار های سخت بود که بتونی حوزه ی آگاهیتو بعد از تولد حفظ کنی و بتونی فقط سالم زندگی کنی، چه برسه مفید باشی. همزمان با برگشتن ما به دهکده، به گروه داشتن دهکده رو ترک می کردن. نقطه عطف طالعشون روی سیاره ی زمین رو می دیدم. اون ها به هر ترتیب تبدیل به افراد هنرمند اما سرشناس زمانه ی خودشون می شدن اما این بستگی به حوزه ی آگاهیشون داشت که از این موقعیت برای چه منظوری استفاده کنن. تعداد قابل توجهی از افراد سرشناس و رسانه ای فعلی مثل بازیگر ها یا مجری های سراسر دنیا، در واقع لمورین هستن. خودشون انتخاب کردن که در چنین قالب هایی متولد شن چون احساس می کردن همچین موقعیت هایی بهترین مسیر برای تبدیل شدن به فردی تاثیر گذار و

تغییر آفرینه. گرچه من اینطور طالع ها رو دوست نداشتم و انتخاب هم نمیکردم.
من حسادت رو درونشون دیدم اما خوب میدونم که این حسادت چیه و چه حسی داره. توی دنیا های پیشرفته موجودات فقط ممکنه یه خاطر یک چیز حسادت کنن، اون هم توانایی یک نفر برای مفید بودن و خدمت کردنه و این احساسیه که جوامع فعلی سطح زمین، اغلب قادر به درکش نیستن، اما کم کم بهش تبدیل میشیم.

هوا گرگ و میش بود. دستی روی شونه ام احساس کردم. چشمامو باز کردم. دو تا چشم لموری دیدم. پارسا بیدارم کرد. داشتم یه خواب نه چندان قدیمی رو مرور می کردم، درست قبل از این که چشمامو باز کنم. خواب دیده بودم یه دختر بچه ام. یه گروه نمایشی میان و برام تئاتر موزیکال و عروسکی اجرا می کنن. لباس های رنگی دارن و بوی خوبی میدن.
بعد دور هم جمع میشیم و بیسکوییت شکلاتی با مارشمالوی توت فرنگی میخوریم. یک نفرشون یهو برمیگرده و میگه: شنیدم این اواخر نور های رنگی زیادی پخش کردی.

پوسته ی کودکانه ام فرو میریزه و به خودم میام. با خودم میگم: اون از کجا درباره ی این مسائل میدونه؟ نکنه یه جادوگر بدجنسه!
نزدیک اومد و گفت: منم یه لمورم که مثل تو به زمین اومدم.
انرژیش رو نگاه کردم. رنگ و بافت انرژی لمورین ها رو داشت.
ادامه داد: دیگه چیزی نمونده که برگردیم خونه، دیگه دلتنگی تمومه و نیازی نیست که دیگه از دوستانمون دور باشیم.
بغلش کردم، بوی لمورین ها رو میداد. دوست نداشتم هیچ وقت از اون خواب بیدار بشم.
دستی که روی شونه ام احساس کردم، هنوزم بود. با تله پاتی گفتم: من چیکار کردم که در عوضش چشمای قشنگ تو رو بعد از هوشیاری می بینم؟
متوجه نیستم پارسا متوجه حرفم شد اما خندید، گفت: برات دمنوش درست کردم، دیدم فشارت افتاده.

من در مقابل زیبایی شما لمورین ها تسلیمم. یه لحظه خوابم بود و تصویری از گذشته های خیلی دور رو دیدم. توی همون بالاخونه ی حیاط قدیمی، تازه از خواب بیدار شده بودم. روز هایی بود که

مسئولیت خاصی نداشتم و دنبال کار جدیدی می گشتم. احساس می کردم موجود ضعیفی هستم و توانایی هام خیلی کمه و با این روال نمی تونم مثل بقیه ی لمورین ها موجود مفیدی باشم. آرزو داشتم کاری انجام بدم که خوشحالشون کنه. یه کار درست و حسابی.
اون روز ذوق زده بودم. خواب کوتاهی از آینده دیده بودم. دیدم که دو تا فایل سبز رنگ دریافت می کنم که هر کدوم فهرستی از وظایف داره که می تونم انجام بدم. دیدم کاری انجام میدم که روی زندگی لمورین ها تاثیر میذاره. اون موقع نمی دونستم داستان چیه و قراره چه اتفاقی بیوفته. خوابم رو برای دوستان لمورم تعریف کردم. گفتن: اون کار ها درباره ی چی بود؟
با تردید گفتم: چیزی درباره ی رویابینی. یکی از علوم مربوط به خواب. (در دنیاهای پیشرفته، چندین علم مختلف درباره ی خواب وجود داره که هر کدوم به شیوه ی متفاوتی و برای کاربرد متفاوتی به مطالعه ی خواب می پردازن.)

وقتی دیدم پارسا امروز با این چشم های قشنگش بیدارم کرد، آرزو داشتم که بتونم به تموم زبون های دنیا بهش بگم که: من در مقابل

زیبایی شما تسلیمم، من از بابت دوست داشتن شما گاهی جوری روح از تنم میپره که احساس می کنم تنم دیوار سستی از جنس خاکستره که با کوچک ترین اشاره ای فرو میریزه. گاهی قلبم میخنده و چشمام گریه میکنه. با خودم فکر میکنم شاید سلول های کالبد فیزیکی فعلیم هم عاشق شما شدن ولی میدونن که نمیتونن همراه با روحم به دنیای شما سفر کنن و شما رو از نزدیک بینن. برای همین از همین الان غصه می خورن.

امروز بعد از ظهر بارون شدیدی شروع شد. پارسا بسته های بزرگی از رنگ های گیاهی رو تهیه کرده و با سرعت بیشتری مشغول نوشتن و مطالعه است. مقداری از مطالب و تحقیقاتش رو مطالعه کردم. بعدش

خواب عجیب و غریبی می دیدم. دوباره همون فرکانس تقویت آدرنالینو حین خواب گوش میدادم. این فرکانس کمک می کنه تا انرژی های سنگین مربوط به اندوه یا اضطراب رو از بدنم بیرون و اجازه میده که انرژی مفید و قوی ای به سلول هام برسه.
چیز های پراکنده و کمرنگی از خوابام به یاد دارم. مثلا دیدم که توی خونه ی پدری هستم و دوست دارم برم و مقداری ژله بخرم و این یه آرزوی بسیار پر خواهش بود.
وقتی توی یک خواب به مصرف شیرینی جات اینقدر کشش دارم اغلب به خاطر اینه که به یک جور سرگرمی نه چندان مفید اعتیاد پیدا کردم. مثلا یک مدت که از کار کردن خسته شده بودم خیلی از وقتمو صرف دیدن سریال هایی می کردم که برای محتوای جدید و مفیدی نداشتن و کاربردی غیر از وقت گذرونی نداشتن.
همچنین خواب دیدم که توی یه کارگاه نقاشی هستم. طرح هایی به سبک خودم کشیده بودم. توی کلاس چهارم ابتداییم بودم. ۴ برای من توی این خواب نماد افکار منطقی و چهارچوب گرا هست که در صورت تسلط بیش از حد، انعطاف ناپذیری رو تلقین می کنن.

قصد داشتم برم بیرون و نقاشی هامو به دیگران نشون بدم اما مرد درشت هیکل و قد بلندی جلوی در کلاس روی زمین دراز کشیده بود. پالتوی کلفتی دور خودش کشیده بود و چهره اش مشخص نبود. انرژی بدی به من میداد و وقتی بهش نزدیک میشدم، اعتماد به نفسم رو از دست میدادم. میدونستم که اون مرد خودش یه نقاشه. نقاشی های اصولی و حرفه ای میکشید. اما تمام تابلوهاش یک موضوع داشت. چشم چپش رو در جهات و حالت های مختلف می کشید. توی خواب می دونستم که این مرد، برای سال های طولانی، اونقدر به طراحی و نقاشی از چشم چپش پرداخته که مهارت های بی نظیری در مورد این کار پیدا کرده. وقتی به نقاشی هاش نگاه می کردم اعتماد به نفسمو بیشتر هم از دست می دادم.

چشم هایی که می کشید خونسرد، عمیق و بی تفاوت بودن. مغرور بودن. یکی از تابلو های خودم رو دیدم. یه ماهی کشیده بودم. اون مرد نقاشی منو زیر تابلو هاش انداخته بود. با خودم فکر می کردم: یعنی نقاشی من تا این حد بده؟

آخر این خواب، فقط یک چیز به ذهنم اومد. من نباید خودمو با بقیه مقایسه کنم. این حرفه ی من رو فاسد و منفعل می کنه. تسلا یک بار

درباره ی این موضوع گفت اما اون زمان متوجه اهمیت این موضوع نشدم. توی خواب دیدم که آگاهی یا روح یکی از دوستان انرژی درمانگرم، منو از روی زمین برداشت، درست مثل این که یک عقاب باشه، اما یک عقاب مهربون و دلسوز.

من مثل اکثر اوقات ظاهر کودکانه ای داشتم و حرف خاصی هم تا آخر خواب نزدم. آگاهی دوستم منو به سیاره ی ونوس برد. پیش تسلا.

تسلا یک مقاله به من داد در رابطه با هنر. این مقاله ی نسبتا طولانی، به زبان فارسی نبود.

انتظار نداشتم کسی متوجه این عادت من شده باشه اما تسلا گفت که می دونم حساسیت بالایی در مورد ریشه لغات و اصطلاحات داری و مطالعه ی مقالاتی که سعی داری منظورشون رو بفهمی رو طی بازه ی زمانی طولانی مدتی انجام میدی.

این حرف کاملا درست بود. من کلمات درون مقاله های مورد علاقه ام رو ممکنه ساعت ها مطالعه و بررسی و ریشه یابی کنم تا سعی کنم ذهنیت و منظور نویسنده رو بفهمم.

در ادامه تسلا گفت: برای خوندن این مقاله هم وقت کافی داری.

مقاله انگار که توی یه روزنامه ی فضایی درج شده باشه، عکس های تصویرگری شده از تسلا داشت. تسلا لباس نارنجی یا قرمز بسیار زنده ای پوشیده بود که حاشیه های طلایی مینیاتوری و خوش نقشی داشت و پس زمینه ی این نقاشی ها هم زرد و طلایی بسیار خیره کننده با طرح هایی از فرشته ها بودن. یه دختر بچه هم توی برخی از تصویرگری ها دیده می شد که می خندید و خوشحال بود. دختر بچه کوله پشتی ای داشت و اهل سفر بود اما تسلا رو خیلی دوست داشت. تسلا روی یک جمله بسیار تاکید کرد. اون گفت: همیشه فقط با خودم رقابت کن. فقط در رقابت با خودت باش نه هیچ موجود دیگه ای.

قبل از این که تسلا رو توی خواب هام ببینم، فقط یک مقاله ی گنگ و کوتاه ازش خونده بودم و چیز بخصوصی در موردش نمی دونستم. حقیقتا برام آدم جالب یا مهمی نبود و راستش احساس می کردم ماجرایی که درباره اش نوشته بودن، شایعه و تئوری بوده. اما با ظاهر شدن مکرر تسلا توی خواب هام، واقعا تعجب کردم که ذهنم در چه حاله؟ و اصلا چرا باید دریافت هایی درباره ی یه آدمی مثل تسلا داشته باشم که حوزه ی مطالعاتیمون همپوشانی خاصی نداره؟

بعد از آشنایی بیشتر با چاکرا درمانی و کاربرد فرکانس ها، یک بار حین مراقبه و پاکسازی چاکرا، خواب دیدم که توی آسمون ها هستم. یک جای پر هیاهو و خوش آهنگ و زیبا. اما تجارب ابتداییم با این اتمسفر بود و از دیدن این موجودات نورانی شدیدا ترسیده بودم. سعی میکردم چشمام رو محکم بسته نگه دارم. اون موقع دیدم که آگاهی تسلا حضور داره. چیزی مثل یه نمایشگر سه بعدی جلوی من بود و داشت امواج یک فرکانس رو نشون میداد. تسلا سعی داشت درباره ی ماهیت فرکانس ها چیز های بیشتری به من یاد بده. اما من ترسیدم و چشمامو بستم و فقط آرزو کردم که منو رها کنن.
تسلا یک دوست خیلی خوبه گرچه خیلی از چیز هایی که در مورد تناسخ زمینی و معروفش نوشتن اصلا برام جالب نیست. اما اونچه که از آگاهی و روحش توی خواب هام دیدم پر از عشق و محبت بوده. گاهی احساس می کنم خیلی دلتنگ تسلا یا موجودات مثل اون هستم اما به قول چشم قشنگ، هنوز راه طولانی در پیشه. من خیلی دلتنگ اهالی ونوس و لمورین ها هستم، شما خبری از اون ها دارید؟ وصفی از زیبایی اون ها دارید که جلوه ی شگفت انگیزی از عشقشون رو داشته باشه؟

ساعت ۴ صبحه که از خواب بیدار شدم. امشب زود خوابیدم چون ایده ای برای کار کردن نداشتم و انرژیم کم بود. مراقبه کردم و خوابیدم. خواب می دیدم نزدیک غروبه. یادم اومد دلم می خواد برم یه خوراکی خوشمزه و خوشرنگ بخرم و بخورم و یا از خرازی یه چیز خوشگل بخرم. توی محله ی دوران کودکیم بودم. خرازی ها و سوپر مارکت های

نزدیک خونه بسته بودن اما من هوس دراژه کرده بودم، دلم یه چیز رنگی و خوش طعم می خواست.

به اواسط محله رسیدم. مغازه ای نیمه باز بود. نگاهی به ویترین انداختم. مثل گذشته چیز خاصی نداشت. به راه افتادم و سربالایی خیابون رو طی کردم. سگ خردلی زیبایی با موهای بلند اومد کنار پیرمردی نشست. پیرمرد چاقی بود با کله ی تاس و پیرهن سفید و روی صندلی کوچکی نشسته بود و ناراحت بود از این که چرا مردم با سگ ها رفتار خوبی ندارن. من اون سگ رو خیلی دوست داشتم. مخصوصا سگ های خردلی. چون منو یاد فوکو میندازن. وقتی پیش لمورین ها بودم یک سگ خردلی داشتم به اسم فوکو.
یک بار خواب دیدم همراه با فوکو به یک اداره رفتم. فوکو فورا از بغلم بیرون پرید و اطراف کارمندا می چرخید و خوشحالی میکرد. من عادت خاصی به بغل کردن حیوونای خونگی دارم. فوکو سگ کوچیکی نبود، اتفاقا درشت به حساب می اومد. اما تا اداره بغلش کرده بودم.
کارمندای اداره تا منو دیدن فورا بلند شدن و گفتن نه، محال ممکنه اجازه بدیم شما برین....اون ها این حرف رو با لبخند گرمی گفتن. اون

ها لمورین هایی بودن که لباس های ارغوانی بلندی پوشیده بودن.
کسانی که میخواستم توی عصر فعلی زمین تناسخ پیدا کنن، ابتدا باید به اون اداره میرفتن. البته کسانی که عضو اون جامعه بودن. قطعا توی جوامع و سیارات دیگه، ادارات مشابه دیگه ای وجود داشت.
خب توی خواب امروز از کنار پیرمرد و سگش گذشتم و نتونستم حتی به چشم های خوشگل سگ نگاه دوباره ای بندازم.
سربالایی تموم شد. دیدم شب شده. نه سوپر مارکتی باز بود نه هیچ مغازه ی دیگه ای. خرازی هم داشت می بست. ناراحت شدم.
پیش خانوم فروشنده ی خرازی رفتم که داشت در مغازه رو قفل می کرد. بهش گفتم چقدر حیف شد که مغازه رو می بندید. گفت: به خاطر کروناست دیگه. همه ی مغازه ها زود می بندن.
بیماری ویروسی توی تعبیر خواب روانشناسی، نماد یک ناراحتی فکریه که عامل خارجی داره ولی زندگی فرد بیننده هم تحت تاثیرش قرار گرفته. برای من نماد اینه که مثلا دوست داشتم معمولی تر زندگی کنم و نویسنده ی کتابای عامه پسند یا داستان های فکاهی بشم اما الان در مورد مطالعه ی مشکلات روانی آدم ها، احساس مسئولیت میکنم.

توی خواب، لباس گل و گشادی پوشیده بودم. متوجه شدم هدفونم با میکروفونش دور گردنمه. سعی کردم زیر پالتوم پنهانش کنم. برای من نماد آشفتگی ذهنیم بابت شغلم و کارها و مسئولیت هام و در عین حال علاقه ام به انجام یک سری کار های لذت بخشه.

توی این خواب مجددا علاقه به خورده خواری، شیرینی ها و حتی خرید خورده ها و اشیای رنگی ریز خرازی داشتم. برای من نماد تلاشم برای مزه کردن سرگرمی های کوچک و مختلفه. چیز هایی که برام فراتر از سرگرمی شدن و دارم دوباره بهشون اعتیاد پیدا می کنم.

درست نمیدونم چرا این اتفاق میوفته اما می دونم که به جز من، آدم های زیادی درگیرش هستن. حدس من اینه افرادی بیشتر درگیرش هستن که دوران کودکی نداشتن یا خیلی زود مجبور شدن با واقعیت های زندگی کنار بیان و مثل یه بزرگسال فکر کنن. قطعا همه ی اینطور آدم ها دچار همچین عارضه ای نمیشن اما اینطور افراد در معرض ابتلا هستن.

اگر موضوع ادامه پیدا کنه باید مفصل تر به مبحث خورده بازی بپردازم. چون توی خواب هام خیلی درگیرش هستم. در مورد خودم تا حد زیادی مطئنم مربوط به کودکی هست. خیلی وق پیش خواب دیدم

که یه بچه ی ۲ ساله هستم. پدر و مادری داشتم که شبیه پدر و مادر فعلیم نبودن. اون ها ظاهرا پدر و مادر دلسوز و مهربونی بودن و بچه شون رو خیلی دوست داشتن. اما یک روز اتفاقی افتاد. دعوایی بینشون رخ داد. ما توی ماشین، وسط شهر، در حال حرکت بودیم. ماشین به خاطر دعوای اون ها تصادف کرد.
زنده موندم اما شوک بزرگی بهم وارد شد و طبق قوانین طبیعی اون دنیا، ناگهان تبدیل به یک انسان بالغ یا فرد بزرگسال شدم. طبق قوانین اجتماعی اون دنیا، اینطور بچه ها میتونستن با امتیازات خاصی زندگی کنن، چون هم کودکیشون تباه شده و در عین حال، شوکی که بهشون وارد شده، دی ان ای اون ها رو به نوعی تغییر داده و از اون ها موجوداتی نابغه میسازه. این روند کاملا قابل درکه. در واقع افرادی که سختی ها یا شوک هایی رو در طول زندگی تجربه کردن اگر شانس بیارن می تونن تبدیل به موجودات تکامل یافته تری بشن چون روان به نحوی واکنش نشون داده تا بتونه فرد رو زنده نگه داره پس در مقابل بحران، فرد رو وادار کرده تا در مدت کوتاهی رشد کنه. برای همینه که اغلب افرادی که کودکی سختی داشتن یا شوک بزرگی رو پشت سر گذاشتن در برابر برخی مسائل قوی تر ظاهر می شن و خیلی

از مسائلی که برای افراد عادی سخت و پیچیده است، برای اینطور افراد عادی و پیش پا افتاده جلوه می کنه.
این خواب برای من نماد قدرت تجربه است. قطعا چیزی ارزشمند تر از تجربه، درون زندگی نیست و قادره اطلاعات و علمی ناب و دست اول رو برای ما آدم ها درونی سازی کنه اما همچین تجربه گاها بهای سنگینی داره.
توی خواب، منم مثل بچه های جهش یافته ی دیگه، از خونواده ام دور شدم، وارد جامعه شدم و خواستم که زندگی کنم. من البته با دل پری هم از پدر و مادرم جدا شدم و به خاطر اتفاقی که برام افتاده بود خیلی ناراحت شدم.
توی خواب امشب، دست از تلاش برای پیدا کردن سرگرمی بر نمیداشتم. از سر بالایی پایین اومدم. احساس می کنم کمی هوا روشن تر شد اما هنوز دم غروب بود. بچه ها داشتن از مدرسه تعطیل میشدن و افراد بزرگسال هم اون اطراف اومده بودن. اون ها در واقع والدین و اطرافیان همون بچه ها بودن. برای بردنشون به خونه اومده بودن. چند تا از دوستای دوران مدرسه مو دیدم. همون حوالی ساکن بودن. بعد از چندین سال، همدیگه رو می دیدیم. بهشون گفتم برای فرار از تنهایی،

از خونه اومدم بیرون. دوست داشتم براتون چیزی بخرم. میشه صبح بیام دنبالتون و با هم بریم بیرون و براتون خوراکی بخرم؟

اون ها گفتن: ما نمی تونیم. ما الان هم عازم کلاس های فوق برنامه هستیم و صبح ها هم به همین ترتیب وقتمون پره.

افسوس خوردم که چرا مثل اون ها شخصیت اجتماعی قوی ای ندارم و نمی تونم به راحتی دوستانی داشته باشم. گرچه کلاس های فوق برنامه ی احمقانه ای داشتن که چیز های به درد نخوری درس میداد و می دونستم توی این کلاس ها بیشتر شرکت می کنن تا بتونن وقتشون رو پر کنن، گروهی داشته باشن، تفریح کنن و هر چیزی غیر از یادگیری، هدف اون ها بود.

البته که برام سخته همچین جمع هایی رو تحمل کنم. اما گاهی تنهایی برام سخت میشه. توی خواب، خواستم ازشون خداحافظی کنم و به خونه برگردم. ظرفی نشونم دادن که پر از بستنی و فالوده بود. گفتن: قبل از از رفتن، مقداری بستنی بخور. هر چی باشه اومدی که ما رو ببینی و خواستی که ما رو دعوت کنی به بستنی. شاید دیگه نتونیم همدیگه رو ببینیم.

برای من نماد عارض شدنه. یعنی وقتی دلت یک تجربه یا موضعیت رو می خواد. برای تلاش می کنی. چه خوب باشه چه بد. حتی اگر بهش نرسی، ازش تاثیر می پذیری و به نحوی بهش مبتلا میشی. برای همینه که میگن: مراقب باشید توی زندگی، دنبال چی هستید، یا اصطلاحا هر چیز که در جستن آنی، آنی.

خب من موافقت کردم که از اون بستنی بخورم. اما سمبل بسیار جالبی دیدم. اون ها از قاشق برای خوردن بستنی استفاده نمی کردن. کارت های تاروت خوش رنگ و خوش جنسی داشتن. از اون ها استفاده می کردن. ظاهرا اون کارت ها براشون کارایی یک بار مصرف در مورد مسائل زیادی داشت و در مورد نگه داری طولاتی مدت کارت ها و استفاده ی صحیح ازشون، فراست لازم رو نداشتن.

نگاه کردم و دیدم توی جیب منم یک دست کارت تاروت وجود داره. نو و خوش رنگ. خواستم یک لحظه کارتا رو بیرون بیارم و استفاده کنم تا کارتاشون رو به خاطر من خراب نکنن. چون کارت ها اصولا برام اهمیت زیادی دارن. اما پشیمون شدن چون کارتشون رو دیگه آغشته به بستنی کرده بودن. به یاد نمیارم از بستنی خورده باشم فقط دیدم که ازشون دور شدم و خواستم که به خونه برگردم. این کارت ها و نحوه

ی ظاهر شدنشون برام معنی بخصوصی داره. نماد فرصت و انرژی محدودی هست که طی زندگی در اختیار داریم اما ارزشش رو گاها نمی دونیم و به خاطر همین ازش درست استفاده نمی کنیم.
خواب ورق خورد. دیدم که ظاهرا روز های آینده به اکیپ اون دختر ها رفتم. همون دختر هایی که به کلاس فوق برنامه می رفتن. لباس هام مندرس و بد رنگ به نظر می رسید. نماد این هست که این ظاهر اجتماعی رو از ته قلبم دوست نداشتم.
بقیه هم از همین لباسا پوشیده بودن اما براشون مهم نبود. توی رختکن یه کمپ بودیم. انگار توی یه اردو شرکت کرده بودیم. خوشم از شرایط نیومد و دوست داشتم اون جا رو ترک کنم. چون دیدم که مدیریت زندگی از دستم خارج شده. نمی تونستم انکار کنم که چقدر احساس احمق بودن می کنم.
ردایی رو پوشیدم از جنس خوشه های انگور که کوچیک و خوش رنگ بودن. مثل یک تور ماهی گیری، روی شونه هام قرار میگرفت. حتی چند تا از اون انگور ها رو خوردم. خیلی لباس برازنده ای بود و تا کنار پاهام میرسید. انگور برای من نماد خردمند بودنه. اینجای خوابم

نزدیک سال نو بود. فرداش دیگه عید بود. عید برای من نماد نو شدن فکر و آگاهیه.
خوشحالم که این خواب بالاخره اینطور تموم شد و راه حل رو گرفتم. گرچه مطمئن نیستم که دیگه خوابی با موضوع خورده خواری نبینم چون این مشکل شایع منه و تا الان که مکرر این خواب رو دیدم اما هیچ وقت توی زندگیم به اندازه ی الان از بابت فکر کردن و نوشتن مطالب علمی احساس تازگی نداشتم.
اون لباس خرد، شکل متفاوتی داره. مطمئنم آدم های زیادی دوست دارن که این لباس رو آزادانه بپوشن اما از بازخورد و قضاوت دیگران هم ممکنه بترسم. این لباس برازنده ایه و با عمیق فکر کردن به دست میاد. از این به بعد نمی خوام دیگه شرمی از پوشیدنش داشته باشم. به شما هم توصیه می کنم اگر به پوشیدن لباس هایی از جنس خرد و آگاهی علاقه دارید این کار رو انجام بدید تا راحت تر همدیگه رو پیدا کنیم و دوستان خوبی باشیم.
لباس در تعبیر خواب روانشناسی، نماد این وجهه ای از شخصیت و افکار ماست که به شکل عیان تری از خودمون نشون می دیدم تا بتونیم به کمکش درون جامعه ظاهر بشیم.

امشب معنی یه خواب قدیمیو هم فهمیدم. قبل از این که پارسا رو پیدا کنم، یک شب خوابش رو دیدم. توی این خواب، پارسا لباس دومادی پوشیده بود و منم لباس عروس. ما جلوی محضر منتظر بودیم تا نوبتمون بشه. متوجه شدم که این یه خوابه و وقتی بیدار شدم هنوز خبری از پارسا نیست و من دوباره تنهام. توی خواب گریه ام گرفت. گفتم زود تر به زندگیم بیا. من خیلی خیلی تنهام.
چهره ی پارسا هم ناراحت شد اما گفت: کنار اومدن با تنهایی چیزیه که هر کدوم از ما باید به تنهایی باهاش مبارزه کنیم.
قطعا اون زمان خیلی از دیدن این خواب ناراحت شدم. احساس کردم زندگی داره به من توهین میکنه، داره منو مسخره میکنه. اما تنهایی و تجربه ی این احساس، برای من نماد همون بی هدفی و پوچی ای هست که در سطحی از زندگی تجربه می کنیم. اون زمان هنوز ناخودآگاه

آرزو داشتم معشوقی داشته باشم یا هدفی عادی، مثل یک گروه اجتماعی، مثل یک شغل عادی، تا با چسبیدن بهش، به زندگیم معنی بدم. اما مسئولیت ها و علایق ما توی زندگی، من جمله همسر، بچه ها، شغل، هیچ کدوم نمی تونن خلا روانی ای که به وجود اومده رو حل کنن. چون اصلا برای این موضوع طراحی نشدن. ما نمی تونیم از فکر کردن و از خرد و آگاهی فرار کنیم. یک جایی باید عمیقا از ذهنمون استفاده کنیم و راهرو های پیچ در پیچش رو شروع کنیم به شناختن. آیا اخلاقیه که من از پارسا یا از شغلم، برای پر کردن پوچی زندگیم استفاده کنم؟ به بهونه ی اینطور مسائل، نسبت به باقی مسائل بی تفاوت باشم؟ از نظر من این اخلاقی نیست. اگر پارسا رو بهونه قرار بدم، در درجه ی اول حتی دارم از خوده پارسا سو استفاده می کنم، شاید حتی خودش هم متوجه نشه. اما به شغلم بچسبم و به بهونه ی مسئولیت هاش نسبت به خرد بی تفاوت شم، دارم از شغلم و انرژی حیاتیم سو استفاده می کنم. به همین راحتی.

تازه صبحونه خوردیم و هنوز خونه ی مادر پارسا هستیم. فیروزه برامون بیسکوییت درست کرد. پارسا تمام شب کتاب می خوند و بعد صبحونه هم دوباره مشغول شد. کتابی درباره ی رنگ و فلسفه است که هنوز درباره اش چیزی نخوندم. پارسا داره کم کم سایت رنگ سازیش رو بالا میاره و هیچی نشده اطرافش پر شده از فهرست و تسک. منم تا امشب باید یه مقاله ی واقعا کسالت بار رو تموم کنم. اما این صدای بارون و جیرجیرک و پتو های نرم باعث میشه دلم بخواد فقط بشینم و از زمانی که در حال سپری کردنش هستم لذت ببرم.

چند روز بود نگران ارشیا بودم و با خودم گفتم: نکنه استفاده از فرکانسا باعث شده حال ناخوشی پیدا کنه. اما نگرانیم بی مورد بود. این روزا اونم مشغول مطالعه است و مخصوصا درباره ی نیکولا تسلا دوست داره بیشتر بفهمه. دوست داشتم درباره ی خوابام بهش بگم اما گفتم شاید فکر کنه می خوام خودنمایی کنم. البته خوابای منم اغلب جوری نیستن که به دردش بخورن. من هنوز مطالعه ی خاصی درباره ی ریاضیات و فرکانس ها رو شروع نکردم. گرچه گاهی احساس می کنم خیلی به این موضوع نیاز دارم.

یک بار سعی کردم مطالعه ی مستمر تری درباره ی ریاضیات انجام بدم. خواب دیدم که توی کلاس درسی هستم. ظاهرا چند کلاس رو پشت سر گذاشته بودیم و اون زنگ خسته بودم یا حداقل شب قبل به اندازه ی کافی نخوابیده بودم. اون زنگ درس ریاضی داشتیم. من از استادای ریاضی چیز خاصی هم حالیم نمیشد.
من خوابم گرفته بود. اون روز به طور افتخاری یا به طور سرزده، فرد جدیدی برای تدریس ریاضی اومده بود. اون گاهی این کارو میکرد اما بی خبر. اون روز نمی دونستم که تسلا برای تدریس به اون کلاس میاد.

حتی یه لحظه حین خواب و بیداری صدای تسلا رو شنیدم اما اونقدر
خسته بودم که نتونستم بیدار شم و به درس گوش بدم. اما انرژی
صدای تسلا رو کاملا حس می کردم. اون محجوب و خویشتن دار و
بسیار دلسوز بود. می تونم بگم مرد خجالتی ای بود و بیشتر از اون که
علمش رو نشر بده، ایده ای برای ارتباط گرفتن با جمع نداشت. نحوه ی
حرف زدنش خلوص و صمیمیت زیادی داشت.
وقتی از خواب بیدار شده بودم دیگه کلاس تموم شده بود و خبری از
تسلا نبود. فهمیدم که کلاس رو از دست دادم. اون زمان که این خواب
رو دیدم، توی زندگی فعلی و دنیای واقعی و حتی همین الان، نمی تونم
بگم شیفته و به شدت علاقه مند به تسلا هستم. اما توی اون خواب،
ظاهرا مدت ها بود که آرزو داشتم تسلا رو ببینم و ازش چیزی یاد
بگیرم اما آخر کلاس خوابم گرفته بود و نمیدونستم دیگه کی بتونم
تسلا رو ببینم. توی راهروی مدرسه گریه میکردم. اون جا اسم تسلا
فرق داشت اما به یاد نمیارم اسمش چی بود.
گاهی با خودم فکر می کنم شاید تسلا برای همین علاقه ای که قبلا
بهش داشتم الان اینطور توی خواب ها ارتباط میگیره و سعی می کنه
کمکم کنه. چون راستش اصلا طبیعی نیست که من شروع کنم به

دیدن خواب آدمی که نمیشناسمش و چیزی هم از علمش نمیدونم و
جنس خواب ها هم اغلب از نوع خواب های رایج و روانشناسی نبوده.

ساعت ۵ صبحه و هنوز مقاله ی جدیدم رو تموم نکردم. چند روزه احساس می کنم که باید کم کم خودم رو برای تغییر شغل آماده کنم و مشغول شغلی بشم که بیشتر به مطالعاتم ربط داره. این فقط یه حسه و هیچ ایده ای ندارم اگر از شغل فعلی کنار بکشم، چه شغلی در انتظارم خواهد بود. ولی حتما تا مدتی کار نمی کنم. این مدت مقدار خوبی پس انداز هم انجام دادم و فرصت خوبی پیش میاد تا بتونم کتاب جدیدم رو تموم کنم و پیگیر کار های انتشارش بشم. دیروز خوابی دیدم که به نظرم خیلی بامزه اومد و تمام شب و حین رسیدگی به کار ها هم به این خواب فکر می کردم.

خواب دوست انرژی درمانگرم رو دیدم که مدت زیادیه ازش بی خبرم. اما مرتبا توی خواب ها می بینمش. گاهی میبینم که حالم رو میپرسه. نمی دونم دقیقا کدوم بخش از آگاهیش این کار رو انجام میده یا اصلا خودشه یا صرفا دارم یک خواب معمولی می بینم؟

اسم مستعار این دوست درمانگر من الهه است و هاله ی سبز بسیار خوش رنگی داره. خواب دیدم که با یک روزنامه که متعلق به سیاره ی زمین هم نبود، مصاحبه کرده و من داشتم عکس ها و متن مصاحبه رو دریافت می کردم. یک عکس درشت بالای این مقاله بود که داشت من و الهه رو توی جایی شبیه به یک پارک ساحلی نشون میداد. چهره ام کودکانه تر از سن و سال و زندگی فعلیم بود و اختلاف قد زیادی با الهه داشتم.

لباس کرم رنگ زیبایی پوشیده بودم و با حالت محجوب و متواضعانه ای روی شن ها نشسته بودم و دست هامو روی زانوهامو به هم گره زده بودم یا اصطلاحا زانوهامو بغل کرده بودم.

الهه جلو تر از من ایستاده بود و رو به رو دوربین، لبخند گرمی به صورت داشت. کنار این عکس یکی از نقل قول های الهه رو درشت و با رنگ بنفش چاپ کرده بودن. جمله ای بود تقریبا با این مضمون: این دختر بامزه و باهوش، مسبب یک تجربه ی معاشرت و هم سفری کیهانی با خرد و فراست لموری برای من بود.

پایین مقاله هم عکس های مختلفی از تناسخات و مسافرت های مختلف ما به سیارات دیگه وجود داشت.

برخی ظواهر کالبد فرق داشت اما مثلا بدون استثنا توی تمام عکس ها، من نسبت به الهه خیلی ظاهر کودکانه ای داشتم و قد کوتاه تر بودم و به نظر می رسید که تحت سرپرستی یا تعلیم الهه باشم. در حال حاضر هم سن و سال الهه از من بیشتره و قد بلند تر و درشت اندام تر از منه.

اون عکس ها همگی عجیب و متفاوت بودن اما برام آشنا هم بودن. اما این عکس بالای مقاله با این که چهره ی کالبد هامون مقدار خیلی زیادی شبیه زندگی فعلی بود، اما برام عجیب بود. با خودم میگفتم: من همچین لباس کرمی رنگی تا بحال نداشتم و از بقیه میپرسیدم این لباس کرم رنگ چرا تن منه؟ و اصلا این عکس چه زمان گرفته شده و چرا به یادش نمیارم؟

من بعد از دیدن این خواب، ساعت ها با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که شاید این به نحوی تصویری از پایان این زندگی بوده و اون ها خواستن به شکلی به من انگیزه بدن که به مسیرم ادامه بدم و به نتیجه ی کارهام امید داشته باشم چرا که همچین اتفاقی میتونه که بیوفته.

چشم قشنگ میگه: اتفاقاتی که توی خواب میبینیم و احساس می کنیم مربوط به آینده هستن، در واقع نسبی به حساب میان. اون ها می تونن اتفاق بیوفتن می تونن هم اتفاق نیوفتن. آدم ها خودشون انتخاب می کنن که چه اتفاقی براشون بیوفته.
الهه از چشم قشنگ پرسید اگر یه آرزو براورده نشه چی؟ چشم قشنگ اول گفت که آرزو ها براورده میشن. الهه اصرار کرد و گفت: حالا اگر یه آرزو براورده نشه چی؟
چشم قشنگ گفت: اگر یه آرزو براورده نشه یه آرزوی جدید ساخته میشه.
متاسفانه مثل خیلی از حرف های چشم قشنگ، این جوابش هم هنوز برام در هاله ای از ابهام مونده و بار ها بابت این طرز اطلاع رسانیش از دستش شاکی شدم اما خب کاریش نمیشه کرد.
شاید یک روز جامون عوض شد و اون به زمین اومد و من از پشت مانیتور بهش نگاه کردم. اون وقت تلافی این نحوه ی اطلاع رسانیش رو سرش در میارم.

به هر صورت این خواب واقعا لذت بخش بود مخصوصا این که الهه من رو جزوی از لمورین ها خطاب کرد چون گاهی ترس دارم که نکنه با تموم شدن این سفر ها، مجبور شم به سیاره ی اصلی خودم برگردم و دیگه نتونم پیش لمورین ها زندگی کنم؟!
الهه یکی از چندین نفریه که طی زندگی فعلی ملاقات کردم و طی خواب ها دیدم که زمانی مثل یک استاد یا راهنما برای من بوده. فردی که بیش از همه منو طی زندگی فعلی ناامید کرد تارسک بود. تارسک و شریکش که طی زندگی فعلی اسمش کیارش بود. این دو هر دو از لمورین ها بودن. اما خوده تارسک هم زمانی از جمله افرادی بوده که مثل یک استاد خیلی چیز ها به من یاد داد. یعنی طی دوران اقامتش پیش لمورین ها یک فرد برجسته بوده و کاملا با شخصیت فعلیش فرق داشت.

یک بار خواب دیدم که قصد دارم قوم لمور رو ترک کنم. در واقع داستان این بود که من همون بیگانه ای بودم که از کودکی پیش این قبیله ی تکامل یافته بزرگ شده بودم. حالا دیگه خبری از استادم نبود و من خودم داشتم کار تدریس انجام می دادم.

توی اون قبیله، هر فردی یک حیوان محافظ داشت. این اتفاق احتمالا برمیگرده به قبل از جنگ بزرگ لموریا و آتلانتیس که باعث غرق شدن این قاره ها شد. یعنی تقریبا مطمئنم.
حیوان محافظ من یک شانه به سر بود. شانه به سر می تونه نماد حیوانی باشه که از آینده خبر میاره. تارسک برای انجام ماموریت به همراه دوستانش از قبیله دور شده بود اما مثل بقیه ی دوستان دوران کودکیم، به واسطه ی ارتباط قلبی بالایی که باهاشون داشتم، زمانی که از قبیله دور می شدن، کاملا از احوالاتشون با خبر بودم و می تونستم حین خواب و خلسه ببینم که از کدوم سرزمین ها در حال عبورن و در صورت لزوم اطلاعاتی رو حین خواب شفاف یا به کمک تله پاتی بهشون می رسوندم.
حیوان محافظ تارسک هم یک لمور بود. لمور حیوانیه که در حال حاضر هم وجود داره و حیوان بومی همون مناطقی هست که سابقا قاره ی مو هم وجود داشته و فکر می کنم همین الان هم حوالی کوه شستا بشه این حیوان رو پیدا کرد.
شاگرد من هم یک پسر بچه بود که حیوان محافظش یک پاندا بود و من بهش رویابینی و علومی که استادم بهم یاد داده بود رو یاد می

دادم. حیوان محافظ این پسر هم یک پاندا بود. اون پسر، سرزنده و هوشیار بود اما در مورد قلبش اطمینان نداشتم و وقتی سن و سالش بیشتر شد، حین رویابینی دیدم که چطور از علم و دانشش سو استفاده کرد و این موضوع باعث تاسف من شد. به هر صورت روزی خواب دیدم که آتش سوزی ای درون قبیله به خاطر یک بی احتیاطی رخ میده و عواقب بدی خواهد داشت.
پیش افراد قبیله رفتم و هر کسی که می تونستم رو در جریان خوابم گذاشتم. چون احساس می کردم این خواب خبری از آینده است. اما اون ها حرف من رو به هر دلیلی جدی نگرفتن. برداشت من این بود که چون من از نژاد دیگه ای بودم و خونواده ای هم توی اون قبیله نداشتم و منزوی زندگی میکردم، حرفم پیش این افراد خریدار نداره.
به هر صورت روز ها گذشتن و من یک روز مثل اغلب اوقات، لباس سفید و بلندی پوشیدم که تا مچ پاهام می رسید گرچه هاله ی من به طور واضحی فیروزه ای و نقره ای رنگ بود و با جنس و رنگ هاله ی افراد قبیله تفاوت داشت. هاله ای اون ها از رنگ های مختلف بود اما یک طیف بنفش هم درون هاله ی همه ی اون ها دیده میشد. هنوز هم این تفاوت هاله رو می تونم ببینم.

به طور مثال، اغلب لمورین ها حتی وقتی تناسخ پیدا می کنن قد بلند و سبزه رو هستن و شخصیت مهربان و خونسردی دارن. در حالی که من فرد قد کوتاه و سفید و مضطربی به حساب میام.
اون روز به همراه شاگردم از قبیله دور شدیم و به سمت ساحل رفتیم تا اون جا مراقبه داشته باشیم و کلاس ها رو ادامه بدیم. اما ساعتی نگذشته بود که آتش سوزی بزرگی درون قبیله رخ داد و ما هم برای کمک برگشتیم.
ساعت ها درگیر مهار آتش بودیم و بهای سنگینی بابت این موضوع پرداخت شد. ظهر همون روز با تله پاتی به تارسک خبر دادم که اینجا آتش سوزی بزرگی رخ داده و سعی کن زود تر به قبیله برگردی چون خونواده ات به کمکت نیاز دارن.
از دیدن اون فاجعه و دردی که افراد بی گناه کشیدن، قلبم به درد اومد و تصمیم گرفتم که برم. آگاهی برترم مدتی بود که توی خواب ها یک نقشه ی جهان نمای طلایی رنگ نشونم می داد و جایی از این نقشه رو ارغوانی رنگ کرده بود. این منطقه ی ارغوانی رنگ جایی قرار داشت که در حال حاضر اصفهان نام داره. من این منطقه رو تا بحال ندیده بودم و اصلا نمیشناختم. با خودم فکر میکردم که اگر زود تر به این

الهام گوش داده بودم مجبور نبودم که بمونم و همچین روزی در حالی قبیله رو ترک کنم که احساس می کنم آدم هایی که سال ها پیششون بزرگ شده بودم و عاشقشون بودم برای حرف من تره هم خورد نمی کنن.

تقریبا وسایلم رو جمع کرده بودم که تارسک هم از راه رسید. آتش مهار شده بود اما تازه، کار های باز سازی باید شروع می شد. دیدم که تارسک در حال صحبت با شاگردام بود و اون پسر هم با هیجان و آب و تاب زیاد برای تارسک تعریف می کرد که استاد چطور آتش سوزی رو پیش بینی کرد و حالا تازه بقیه فهمیدن که حرفش درست بوده.
اعتراف می کنم که از لمورین ها ناراحت نبودم و با همه ی وجودم دوستشون داشتم. فقط از این ناراحت بودم که باید به تنهایی برم و دوباره روزگاری رو توی عزلت و تنهایی شروع کنم.
شب بود و شنل خاکستری رنگی پوشیده بودم. تارسک رو به روی من روی سکوی کوتاهی نشسته بود و نور بنفش لموری توی هاله اش می درخشید.

توی چهره اش نور پیامبری بود، درست مثل بقیه ی دوستان لموریم.
می دونستم که تنهایی طولانی مدت و درس های سختی مرتبط با
تنهایی در انتظارمه و نمی تونستم اضطراب خودم رو کنترل کنم.
تارسک می گفت: تو از این تنهایی میگذری، و دوباره اصل خودت رو به
یاد میاری، هر بار که متولد بشی دوباره ما رو به یاد میاری، اما الان
اینقدر ترسیدی که هر چیزی هم بخوام برای تعلیم به تو بگم دیگه به
یاد نمیاری.
من مطمئنم تارسک اون روز چیز فراتری از آینده رو دید. تارسک
حتی دید که زمانی میاد که خودش هم طی زندگی هایی به من بدی
می کنه و تغییر میکنه اما موقت. و من تنهایی رو از طرف خودش هم
تجربه می کنم. تارسک برای این موضوع اندوهگین بود و من این رو از
نگاهش متوجه شدم.
و واقعا هم بقیه ی حرفای تارسک رو فراموش کردم. اون لحظه با خودم
میگفتم: این عادلانه نیست که سرنوشت من این باشه که از دوستام
جدا بشم و تنهایی رو تجربه کنم.
و با این فکر، قطره های درشت اشک از چشمام می ریخت و نفس
کشیدن برام سخت شده بود.

این خواب همینجا تموم شد. بعد از این که حین زندگی فعلی اسم لمورین ها به گوشم خورد، احساس بی قراری و تعلق زیادی بهم دست داد. گورو های من از چیز های مختلفی حرف زدن اما من فقط دوست داشتم و دارم که از لمورین ها و ویژگی هاشون بشنوم. حتی خوده تارسک حین زندگی فعلیش، چیزی از لمورین ها به یاد نمیاره. گرچه مطمئنم گاهی خواب اون ها رو دیده. اما شخصیتش کاملا عوض شده و فاصله ی زیادی با روحش داره.

اما بی قراری های من تمومی نداشت و روزی نبود که بابت این دلتنگی گریه نکنم. تنها کسی که منو درک میکرد الهه بود. یک روز الهه خوابی دید که احساس می کنم راهنما های ما برای تسلی دادن به من فرستاده بودن. الهه نحوه ی جدا شدن من از لمورین ها رو دید. تمام مشخصاتی که می گفت با شهودات من تطبیق داشت. الهه می گفت دیدم که دختری با موهای بلند و مشکی و چشم های درشت آبی و لباس بلند سفید و شنل خاکستری، در حال خروج از یک قبیله است و مدام میگه که: من لمورین نیستم!

عده ای هم از قبیله سعی دارن از رفتن منصرفش کنن و خیلی خیلی ناراحت و متاسف هستن. الهه می گفت: چهره ات واضح نبود و اطرافت شعله هایی از نور پرواز میکردن. در حالی که من توی خوابم، این شعله ها رو ندیده بودم اما برداشت من اینه که این ها نوعی انرژی محافظ بودن که از طرف خوده مردم قبیله و به خاطر حس شفقت ایجاد شده بود.
همین الان هم همیشه هاله های محافظ مختلفی رو اطرافم می بینم که اوایل نمی دونستم کی اون ها رو ساخته.
به هر صورت الهه می گفت که مردم قبیله تاکید می کردن که تو یه لمورین هستی، تو جزئی از ما هستی.

برداشت من بعد از شنیدن گزارش خواب الهه این بود که لمورین ها به نحوی سعی دارن احساسات من رو منفعل تر کنن و بگن که تو زمانی ما رو با همچین حالی ترک کردی و مطمئنی لازمه الان برای ما تا این حد بی قرار باشی؟ (البته این فقط برداشت منه.)

چند روزی هست که برای دوستان لمورم نامه ای ننوشتم. آرزو دارم یک نفر پیدا بشه و ساعت ها از وجنات لمورین ها برام صحبت کنه. یک نفر که مثل من اون ها رو دوست داشته باشه و دلتنگشون باشه. من زندگی فعلیمو دوست دارم و می دونم فرصت خوبی برای مفید بودنه اما همیشه نگرانی ای با من هست در مورد این که نکنه اونقدر درگیر زندگی بشم که عطر و بوی لمورین ها از کالبدم بره و هاله ی بدرنگ و تیره ای پیدا کنم.

پارسا هم یکی از اون لمورین هاست و اگر اون نبود نمی دونستم که چطور باید این پوسته ی فعلی رو تحمل کنم.

به جایی که بدان سفر نکرده ام؛ به جایی دور در ورای هر تجربه

چشمان تو سکوت خود را دارند

در ظریف ترین حالت تو چیز هایی ست که اسیرم می کند

چیز هایی چنان نزدیک که نمی توان بدان دست یافت.

کوتاه ترین نگاهت به آرامی اسیرم می کند

و حتی اگر همچون انگشتان، خود را بسته باشم

برگ به برگ مرا می توانی بگشایی
به همان سان که بهار، نخستین گل سرخ اش را
(به لمسی راز آلود و سبک دست) می گشاید

یا اگر بخواهی مرا بر بندی، من و زندگی ام هر دو
به ناگاه و به زیبایی بسته می شویم

به همان سان که وقتی دل گل به او می گوید:
همه جا دارد دانه دانه برف می بارد.

هیچ چیز این جهان که پیش روی ماست
به ظرافت شگفت تو نمی رسد
ظرافتی که
در هر نفس وا می داردم
با رنگ مهر، مرگ و جاودانگی را رنگی دگر بزنم.

نمی دانم که چه در توست که می بندد و می گشاید

تنها می دانم چیزی در من هست که می داند
چشمان تو ریشه دار تر از هر گل سرخ است

و حتی باران هم چنین دستان کوچکی ندارد

ادوارد استیلن کامینگز

فکر می کنم الان نزدیک ظهره که از خواب بیدار شدم. هنوز خسته ام و درست نخوابیدم. با خوابی که دیدم دیگه علاقه ای به خوابیدن ندارم. هوا آفتابیه اما داره بارون میاد و این خیلی عجیبه. پارسا و فیروزه دارن درباره ی این موضوع حرف میزنن. صداشون از هال خونه میاد.

دست راستم اونقدر که قلم دست گرفتم و نوشتم درد می کنه اما دوباره مقاله ی جدید دارم و باید بنویسم. به هر صورت اول باید خوابی که دیدم رو بررسی کنم. خواب دیدم عضو خونواده ای هستم. شبیه به خونواده ی یک جادوگر مسلک یا دارای قدرت های خاص. اما آدم های سیاه دلی نبودن. یک جشن تموم شده بود و چند تا از مرد های خونواده به جنگ رفته بودن. من از نژاد دیگه ای بودم و احتمالا فرزند خوانده یا چیزی شبیه به این موضوع بودم.

علاقه ای هم به جنگ نداشتم.

اون روز، توی حیاط اون خونه ی بزرگ، بادبادک بازی کردیم. هر کدوم یه بادبادک داشتیم. من از این کار خیلی خوشم اومد و برام تازگی داشت. خواب ورق خورد، شب بود و توی حیاط همین خونه بودم.

به حیاط رفتم و دوست داشتم بادبادکم رو هوا کنم. گرچه باد نمی اومد اما می دونستم که می تونم این کار رو انجام بدم. اما توی حیاط، جغد انبار درشت و عجیبی رو روی سقف انباری دیدم. چشم های درشتی داشت و با تله پاتی قادر به حرف زدن بود. و شبیه جغد های داستان های هری پاتر هم اصلا نبود. اصلا دوست داشتنی یا کیوت نبود و واقعا ازش خوشم نمی اومد.

اون داشت لبخند مرموزی می زد. اینو از حالات صورت و پلکش و حرف زدنش میشد فهمید. یک لحظه هم چشمشو از من بر نمی داشت. سعی کردم بی توجه باشم و بادبادکم رو هوا کنم.

جغد گفت: چیزی هست که جالب نیست. اون خالکوبی شونه ی چپت یه نماد از تک چشم و نمادی از نژاد پرستی و قوم گرایی داره. این چیزی هست که ازش خوشم نمیاد.

شونه ام رو با لباسم پوشوندم و حس خوبی نداشتم از این که اینقدر تجسس می کنه. از طرفی من که نخواستم همچین خالکوبی ای روی بدنم باشه و نمی دونستم داستان چیه.

توی خواب، راه نمی رفتم، بلکه پرواز می کردم. سمتش رفتم و لحظه ای صورتمو به صورتش رسوندم. خواستم بهش بفهمونم که من آدم بدی نیستم و می تونی انرژی صمیمیت منو حس کنی. اما اون کاملا خونسرد و بی تفاوت بود. ترسم بیشتر شد.

ازش فاصله گرفتم و بی قرار تر شدم. بادبادکم رو جمع کردم و سمت در خونه رفتم. دیدم که جغد پرواز کرد و روی سکوی حیاط، جایی نزدیک تر به در خونه نشست. بهش گفتم: از اینجا برو.

اما نرفت.

یه لحظه سمتش رفتم و دستمو انداختم دور گردنش. دستمو در واقع حلقه کردم دور گردنش تا خفه اش کنم. اما فشار ندادم. دوست داشتم خفه اش کنم. با همون لبخندش که بیشتر شبیه تحقیر کردن بود، لحظه ای حالت تعجب به خودش گرفت یا حداقل وانمود کرد که متعجب شده. این رفتار خونسردانه اش باعث شد بیشتر فاصله بگیرم

و به سرعت سمت در خونه برم و این کار رو با پرواز کردن و جهیدن توی راهروی خونه انجام دادم و در رو بستم.
اما می دونستم این در بی فایده است. همین که من قادر به دیدن اون ور در بودم، اون هم قادر به دیدنم بود و می دیدم که اون هنوز به من خیره است و این موضوع ترسی درون من ایجاد کرد که باعث شد از خواب بپرم.
هر چند تخصص من به نحوی تعبیر خواب روانشناسیه، اما وقتی سردرگم از همچین خواب هایی بیدار میشم، احساس می کنم دوست دارم یک دوست معبر داشته باشم تا بهم کمک کنه جزء جزء خواب تفسیر بشه.
مخصوصا وقتی که شوکه هستم!
دیشب داشتم توی سایت ویکی پدیا ویرایش های خرابکارنه رو خنثی میکردم. درباره ی ویرایش هایی که توی صفحات قومیتی بود سعی می کردم دست نبرم چون اغلب جنگ ویرایشی درست میشه و اون افرادی که برای تغییر مقاله ی مربوط به قومیت خودشون اومدن شدیدا عصبانی میشن. فکر می کنم برای همین چنین خوابی دیدم تا منو در مورد این ترس به خودم بیاره و بگه که این ترس بی مورده.

نمی دونم آرزویی که دیشب قبل از خواب انجام دادم در حال برآورده شدنه یا باید بابت این موضوع متاسف باشم. دیشب قبل از خواب آرزو کردم که بتونم بدون آسیب دیدن، شغل فعلیمو ترک کنم. نمی دونم چطور درباره ی این موضوع به دیگران بگم اما من هیچ وقت اینطور نبوده که نرمال و طبیعی یک شغل رو کنار بذارم. شغل های زیادی داشتم که اغلب شامل تعهدات خاصی نمی شد و صرفا آخر هفته یا ماهانه، با توجه به میزان کاری که تحویل می دادم دستمزدم حساب میشد و همچنان هم به همین شکل کار می کنم.
افرادی که براشون کار می کنم اغلب آدم های بوژوا مسلک و بی احساسی هستن و در عین این که به من انتقاد زیادی می کنن و توقعاتشون حد و مرز نداره، تا جای ممکن سعی دارن منو برای

خودشون نگه دارن و از نیروی کارم استفاده کنن. گاهی فکر می کنم این موضوع به خاطر ارزون کار کردنم هست، اما مثلا فروشنده ای بود که مدتی براش کار می کردم، و تا حدودی یک سال بعد از این که از دستش تقریبا فرار کردم، همچنان پیگیر بود که منو سرکار برگردونه. به مادرم در مورد اعتمادی که به من داشت گفته بود و مادرم هم فکر می کرد این فروشنده آدم خوبیه ولی این اولین بار نبود که یه آدم سو استفاده گر، به رفتار عادی من برچسب های بیش از حد خوب میچسبوند. در واقع من توی اخلاقیات کاری، آدم فوق العاده ای نیستم، این دیگران هستن که ظاهرا اغلب آدم های فرصت طلب و سو استفاده گری هستن و قدرت اعتماد به همدیگه رو ندارن.
مادرم اینقدر از این فروشنده خوشش اومده بود که اگه بهش درخواست ازدواج میداد حتما قبول می کرد. برای همین وقتی به چاپلوسی های مادرم انتقاد کردم و گفتم: به این طور آدما اینقدر بها نده و حرفاشون رو باور نکن، برخورد خیلی بدی باهام کرد.

به هر صورت هیچ وقت نبوده که مثل آدمیزاد از یک موقعیت شغلی کنار بکشم و فقط از دستشون فرار کردم.

بعضی از اون ها سعی کردن با افزایش دستمزد یا بهتر کردن شرایط منو نگه دارن اما من آدم کارمند صفتی نیستم و بازی روی موج های جامعه تخصص من نیست. برای همین با افزایش تورم، دستمزد پیشنهادیمو بالا نبردم و کسی هم با این موضوع مشکلی نداشت گرچه می دونستم همیشه پیش خودشون فکر می کنن من دیگه چه آدم ساده و بیچاره ای هستم که هنوز دارم با این قیمت کار می کنم.
ولی من هیچ وقت آدم فقیری نبودم. در واقع بعد از این که وارد بازار کار شدم، همیشه پولی توی جیب داشتم و تمام وسایل مورد نیاز و چیز های مورد علاقه مو خریدم و این پول به حدی زیاد بوده که گاها ماه ها بدون این که شغل جدیدی داشته باشم، با همین پس انداز زندگی کردم.
در ضمن هیچ وقت هم مقروض کسی نبودم. این هم یکی از فکت های زندگی منه که کسی قادر به درکش نبوده اما کاملا واقعیت داره.
در حال حاضر اگر این شغل فعلی رو از دست بدم، می تونم تا حدود ۶ ماه یا حتی بیشتر، بدون این که به کار جدیدی مشغول بشم، زندگیمو بچرخونم و با انرژی و حوصله ی بیشتری مشغول نوشتن کتابام و ادامه ی تحقیقاتم بشم و از این بابت خیلی خوشحالم.

شاید چند تا کتاب جدید خوندم یا حتی چند تا تابلوی جدید کشیدم.
وقت بیشتری رو می تونم با پارسا سپری کنم و بیشتر خوشحال باشیم.
حین غذا خوردن دوباره یاد اون جغد افتادم. صحبت جغد درباره ی
تک چشم منو یاد اون مرد نقاشی انداخت که چند روز پیش توی
خواب دیدم. نقاشی که نسبت به من خیلی مغرور بود و یکی از تابلو
هامو مثل زیر انداز، زیر تابلو هاش انداخته بود. این نقاش فقط یک تک
چشم می کشید. طرحی از چشم خودمو می کشید و این طراحی رو با
مهارت و ظرافت خاصی انجام می داد و نمی دونم چرا این سمبل دوباره
توی خوابم ظاهر شده. اما هر دو خواب، حس بدی داشتن و دیدنشون
خوشحال کننده نبود.

جغد برای من اغلب نماد خرد کهنه است. مثل اون دسته از باور های
عمومی که درون حاشیه حرکت می کنن یا توده ی مردم احساس
شومی بهش دارن و از نظر اخلاقی هم علاقه ای ندارن به سمت این
مسائل حرکت کنن.

مثلا یادمه وقتی چادر های آستین دار به بازار اومد، مردم محله ی ما
دید خیلی بدی به این چادر داشتن و جوری به این چادر ها نگاه می

کردن که انگار طرف با یه لباس لختی توی خیابون اومده. تا قبل از این
فقط چادر های ساده می پوشیدن.
به هر صورت توی همون محله، چادر پوشیدن حتی مثل قدیم رواج
نداره. چه برسه به این که کسی بخواد به آدمی که چادر آسین دار
پوشیده چپ چپ نگاه کنه. تازه خدا نکنه اگه کیفی روی این چادر
آستین دار میداختی و یه کفش خوشگل می پوشیدی. مدیر مدرسه
مون به حدی بدش از این چادر ها میومد که پوشیدنش رو ممنوع کرد.
خبری ازش ندارم ولی حدسم اینه الان درباره ی این موضوع بهش بگی
خنده اش میاد.
به هر صورت این جغدی که توی خواب دیدم، سعی داشت منو متوجه
همچین ترس هایی کنه. این جغد به مساله ی نژاد پرستی اشاره کرد
که یکی از نگرانی های بزرگ منه. شوم ترین چیزی که توی این دنیا
احساس می کنم و ایده ای هم در مقابلش ندارم همینه. انرژی سنگین
و بزرگی پشت امیال نزاد پرستانه ی آدما هست و نتیجه اش رو هر روز
توی اخبار و حتی برخورد عادی برخی از آدم ها می بینیم. من نمی
دونم چطور میشه آدمی که نژاد پرست هست رو از این رویه منصرف
کرد ولی به عنوان یه روانشناس، در این حد می دونم که پیگیری

چنین امیالی، زخم یا عفونت بسیار شدیدی روی روان آدم ایجاد می کنه.
وقتی همچین آدمی تصمیم بگیره که همچین ایده های نژاد پرستانه ای رو کنار بذاره و مثل یه آدم عادی زندگی کنه، درد روانی بسیار شدیدی رو متحمل میشه و ممکنه با یه بحران هویتی و عدم تعلق تا مدت ها دست و پنجه نرم کنه. من اغلب انتظار ندارم که یک فرد بالغ و نژاد پرست، تا پایان زندگی فعلیش، دست از نژاد پرستی برداره، صرفا چون قبول دارم که دست کشیدن از چنین میلی بسیار سخت و دردناکه.
نژاد پرستی یه مخدر بسیار محرکه که به آدم ها احساس هویت کاذب شدیدی میده و طی یک دوره ی تاریخی طولانی، با افتخارات و امتیازات مختلفی آمیخته شده.
نژاد پرستی، ایده ای نیست که بشه به کمکش، به بخش های درونی تر روان حرکت کرد، چون ذات ما به دنبال تکامل و بهره مندی از تمام منابع مفیده اما نژاد پرستی بر پایه ی یک تضاد آشکار شکل گرفته که در ظاهر به دنبال بقای فرده اما در باطن، می تونه تا حد انقراض، بقای یک نژاد رو به خطر بندازه.

اگر تا الان، سفر به اعماق روان، کاری داوطلبانه بوده و صرفا یک عده فیلسوف و شاعر خوش ذوق انجامش دادن، با توجه به آهنگ فعلی دنیا، این سفر اجتناب ناپذیره. چون بیزاری از فکر کردن و عاقبت نگری، داره بقای ما انسان ها رو تهدید می کنه. این سردرگمی و احساسات ناجالبی که خیلیا بعد از شروع کرونا بهش دچار شدن، چیز جدیدی نیست. این احساس بد یک ویروس ذهنی بوده که خیلی وقته درون همه ی ما آدم ها وجود داشته و اصطلاحا در حال دم کشیدن بوده. اگر چیزی قراره حقیقتا ما رو به منتهای بیچارگی بکشونه هم همین ویروس ذهنیه، وتیکو؛ نه هیچ چیز دیگه.

بعد از فرستادم ایمیل استعفام، با پارسا کتاب رمان خوندیم و به خواب رفتیم. خواب های با مزه ای از شخصیت های رمان می دیدم. همه ی قهرمانای داستان در قالب شخصیت هایی کم سن و سال دور میز بزرگی جمع شده بودن و خوراکی های کودکانه می خوردن. لباس ها و رنگ موهاشون همگی فانتزی بود. شخصیت اول داستان مدام جوک های لوسی می گفت و می خندید، اما دیگران اصلا خنده شون نمی اومد. اما خودش اونقدر می خندید که خنده اش ناگهان تبدیل به یک حرف U می شد و انگار روی صورتش، یه لبخند فانتزی نقش زده بودن.

البته بعد از چند لحظه، این وضعیت از بین می رفت؛ تا زمانی که جوک بی مزه ی بعدی رو تعریف می کرد. این شخصیت می گفت: اگه من تا الان ازدواج کرده بودم حتما بچه دار شده بودم. و رو به معشوقش که

اینجا اون هم تبدیل به یک موجود کم سن و سال شده بود کرد و گفت: با من ازدواج کن.
معشوقش هم چون بچه بود ترسید و پا گذاشت به فرار.
اون طرف میز، یه پسر مو بور با لباس آبی، گفت: نیاز دارم که کمی بیسکوییت بخورم.
یه پاکت خوراکی باز کرد و مقداری خوراک ترد و کوچک رو توی یه لیوان ریخت و روی اون خوراک، یه نوشیدنی شیرین که شبیه یه نوشابه ی آبی رنگ بود خالی کرد و لیوان رو یک جا سر کشید، و بیسکوییتا رو هم ریخت تو دهنش و جوید و خورد.
خب این خواب برام دوباره نماد خورده خواریه. ممکنه یه اخطار باشه بابت اعتیادی که به سرگرمی های متعدد خورده ریزه دارم. این میل بچه شدن شخصیت اول و نحوه ی خواستگاریش، برای من نماد اینه که عجول هستم تا کار هایی رو انجام بدم که هنوز به اندازه ی کافی برای به نتیجه رسیدنشون تلاش نکردم.
نحوه ی خندیدن اون پسر و تبدیل شدن لبخندش به حرف U برای من نماد تلاش مضحک برای عامه پسند شدنه. میشه گفت بیشتر کار هایی که ما آدم ها انجام می دیم برای تحت تاثیر قرار دادن دیگرانه. خوده

حرف یو اشاره ی خفیفی به کلمه ی یو به انگلیسی هم داره. به هر صورت ما آدم ها از برخی جهات ممکنه دارای استعداد ها و توانایی های خوبی باشیم اما اگر اصرار داشته باشیم با جنبه ای از شخصیت مون دیگران رو تحت تاثیر قرار بدیم که اصلا جالب نیست، نتیجه خیلی خجالت آور میشه.

به طور مثال یک فرد ممکنه بازیگر خیلی خیلی خوبی باشه و طرفدارای بی شماری هم داشته باشه. اما هوس کنه که خوانندگی یا فوتبال رو امتحان کنه. خب حقیقتا نتیجه ای که از بازیگری گرفته رو ممکنه به راحتی از فوتبال به دست نیاره و چه بسا به چشم دیگران منفور هم بشه.

در حالی از خواب بیدار شدم که پارسا داشت با خوشحالی به مانیتور لب تابش اشاره می کرد و می گفت: تبریک میگم، تازه خبر انتشار مقاله ی جدیدت رو دیدم. این بار بازخورد ها خیلی بیشتر از دفعه های قبل شده.

ساعت ۴ صبحه و اینقدر قلم دست گرفتم یا روی کیبورد تایپ کردم که دستم درد می کنه. قبلا بیشتر از کاغذ های چرک نویس استفاده میکردم. اما یک روز تونستم به طور اتفاقی یه مارک جالب و خوش قیم از کاغذ های دیجیتال رو پیدا کنم. چون اصرار دارم که همچنان به جای تایپ کردن، برخی از متن هامو با قلم بنویسم. دوسال پیش یه مقاله ی تخصصی موفق داشتم. میگم موفق چون توی مدت کوتاهی نوشته شد و مجله ای که ازش درخواست انتشار کردم فورا قبولش کرد و حسابی از مقاله خوشش اومد.
برای نوشتن اون مقاله هر روز نیم ساعتی تمرکز میکردم و یه فایل موج آلفا گوش میدادم، عود هم روشن می کردم و اجازه می دادم ایده ای که توی ذهن دارم به همون زبونی که فکر می کنم نوشته بشه. در واقع یه مقاله ی تحلیلی بلند رو به زبون محاوره می نوشتم ولی حین

پاکنویس کردن، مقاله رو به زبون کتابی نوشتم. برای من این کار خیلی راحت تر از نوشتن یکسره به زبون کتابی بود.
بعد از اون دیگه مقاله ای به این روش ننوشتم اما خیلی دوست دارم دوباره از این روش استفاده کنم. گرچه این کار باعث میشه وقت زیادی ازم گرفته بشه اما به کمکش می تونم ساعت ها مطالب عمیق تری بنویسم.
فکر می کنم علتش اینه که بین زبون محاوره یا همین زبونی که باهاش فکر می کنیم و حرف می زنیم، و زبون کتابی مون فاصله ی زیادی وجود داره؛ از همه نظر. و چون اغلب اوقات به زبون کتابی صحبت یا فکر نمی کنیم، نوشتن به اون زبون هم سخت شده. گرچه فکر می کنم اگر یه استاد دانشگاه بودم، اینقدر که رسمی حرف میزدم و نطق می کردم، نوشتن مطالب کتابی برام راحت تر هم میشد. به هر صورت این یکی از مسائل مربوط به زبان شناسی هست که زیاد بهش فکر می کنم و احساس می کنم که در آینده ممکنه کتاب های علمی ای رو ببینیم که محاوره ای تر نوشته شدن و بیان بسیار ساده تری نسبت به کتاب های رایج فعلی دارن. البته این فقط یه حدسه.

بیشتر شب رو مشغول درست کردن فهرست ها و تایپ کردن مقالاتم بودم. امشب هم هنوز برای لمورین ها نامه ای ننوشتم اما دوست دارم که این کار رو انجام بدم. اما نمی دونم چی بهشون بگم. دیروز اتفاقی افتاد که خیلی ناراحتم کرد و متوجه شدم که چرا لمورین ها یا بقیه ی موجودات فضایی، وقتی سوالی می پرسم سعی می کنن به شکلی توی خواب ها جواب بدن.

من به واسطه ی شغلم، خیلی اتفاق افتاده که برای افراد تحصیل کرده و استادای دانشگاه ایمیل بفرستم و خیلی اوقات جوابی دریافت نکردم. دیروز هم سوالی از یکی از دوستان نه چندان صمیمیم پرسیدم. قبلا با هم توی یک موسسه کار می کردیم و یک بار به خاطر این که توی بحثی از حقش دفاع کردم، تا چند ماه از طرف رئیس موسسه برخورد های بدی باهام شد.

تا الان هیچ وقت نشده بود که چیزی ازش بخوام. سوال ساده ای هم مطرح کردم و متوجه شدم که به نحوی درباره ی کتاب های سال های اخیر من و شایعاتی که درباره ام هست میدونه و جواب تحقیر آمیزی به من داد.

احساس خیلی بدی بهم دست داد و هنوز هم درک نمی کنم چطور به خودش اجازه داد همچین رفتاری کنه.
اون لحظه یاد لمورین ها افتادم که چطور سوال هایی به مراتب از این پیچیده تر رو بار ها بهم جواب دادن و گاها حتی طی چند خواب، اونقدر برام توضیح دادن تا متوجه شدم، و با خودم گفتم من چقدر احمق بودم که این بار از یه آدمی که می دونستم دل سنگ و بی تفاوته سوال پرسیدم.

برای شب یلدا، فیروزه صورتم رو آرایش کرده. کاری که چند ماهی بود چندان انجام نداده بود، یعنی در واقع اصلا. امروز تصمیم گرفتم بدون

استفاده از فایل های صوتی، مراقبه انجام بدم. چون فایل های صوتی معمولا اون مراقبه های پیچیده ای که لازم دارم رو محقق نمی کنن. نیاز دارم که ساعت ها و گاها تا ۲۴ ساعت بتونم ذهنم رو توی فرکانس های بالایی نگه دارم. لازم دارم که بیشتر از قبل حالت آلفا رو تجربه کنم تا بتونم ایده هایی که ته ذهنم دارم رو روی کاغذ بیارم. اما به کمک فایل های صوتی، نمی تونم این کار رو آنچنان عمیق انجام بدم. مهم ترین دلیلش اینه که نمی تونم مدت طولانی به موسیقی گوش بدم یا به محض عوض شدن کانال ذهنیم، موسیقی رو تغییر بدم، چون اون لحظه عملا در حالت رویابینی یا خلسه هستم.

احتمال میدم که افرادی مثل من، این کار رو به کمک یک استاد یا راهنما انجام میدن و گاها درباره ی همچین افرادی شنیدم. اما فکر کردم که شاید بتونم این کار رو به تنهایی انجام بدم.

یکی از افرادی که این کار رو خودش به تنهایی انجام میداد، ادگار کیس بود. اون این مهارت رو از یک تناسخ به ارث برده بود. طی اون تناسخ توی جریان جنگی به شدت آسیب دید و روز ها درد می کشید. برای همین تصمیم گرفت به صورتی آگاهیش رو از کالبدش جدا کنه تا مجبور نباشه اون درد رو تحمل کنه. و این مهارت رو طی زندگی های

بعدیش با خودش همراه کرد تا زمانی که به اسم ادگار کیسی متولد شد.

اون می تونست به خواست و اراده ی خودش، آگاهیش رو از بدنش خارج کنه. نمی دونم این خواسته ای که الان دارم تا چه اندازه شبیه به کاری هست که ادگار انجام میداد اما فکر می کنم که بتونم کاری که می خوام رو انجام بدم.

امروز بعد از مدت ها بدون هیچ فایل صوتی ای مراقبه انجام دادم و سعی کردم از خلاقیت ذهنیم استفاده کنم.

خودم رو توی فضای کیهان تجسم کردم و تجسم کردم که رو به روی سرچشمه ی هستی و خرد قرار گرفتم. منبعی نورانی که تدبیر تمام آفرینش رو بر عهده داره. سورس هستی.

بعد از چند دقیقه تجسم کردم که یک دوک پر از انرژی از این سورس به من میرسه. خودم رو به شکل یک سیب تجسم کردم و این دوک از چاکرای تاج یا فرق سر تا چاکرای ریشه و بالعکس در حرکت بود.

چند بار حرکت این دوک باعث شد جریان انرژی رو درون چاکراهام احساس کنم. بعد تجسم کردم که لایه ای نازک و شفاف و نورانی از همین سورس، اطراف من قرار می گیره، تا از من در مقابل انرژی های

منفی محافظت کنه. احساس کردم دارم شارژ میشم و لازمه استراحت کنم. انرژی های کهنه ای رو میدیدم که متعلق به ماه ها پیش بودن اما طی مراقبه های قبلیم پاک نشده بودن. این انرژی ها شروع به تصفیه کردن و این منو به حالت آرامش و استراحت فرو برد.

ساعت هایی خوابیدم اما با دیدن خوابی نه چندان جالب بیدار شدم. قطعا از این تجربه ی اول ناراحت شدم. چون انتظار داشتم خواب خوبی ببینم اما وقتی خوابم رو تفسیر کردم متوجه شدم که داره بهم راه حل تغییر رو میگه. داره میگه که چطور توی این برهه از زندگی، بهترین تصمیم رو بگیرم تا بتونم از شر برخی منابع انرژی کهنه و بیمار گونه ی قدیمی خلاص بشم.

خواب دیدم که مدیر شرکتی که براش کار میکردم، در حال انجام سو استفاده ی جنسی از من بود و من گرچه ته دلم اصلا خوشم از این کارش نمی اومد اما چون منو توی چنگ آورده بود (توی این خواب ظاهرا منو جایی حبس کرده بود) با اعتیاد پیدا کردن بهش و عشق ورزیدن بهش سعی کرده بودم که رنجم رو کمتر کنم. کاملا احساس مغلوب شدن داشتم. توی خوابم، این مرد چهره ی خیلی زیبایی داشت اما هاله اش سیاه و زشت بود. چشم های آبی زیبا و پوست درخشانی

داشت و هر بار که ازم سو استفاده میکرد ازش می خواستم که بیشتر ازم سو استفاده کنه.
اون منو تحقیر و مسخره می کرد. خواب ورق خورد؛ این مرد به همراه شرکای خودش مشغول حساب و کتاب بود. مقداری از اون پول متعلق به من بود. خواستم برش دارم که اون مرد جلوی منو گرفت. اعتراضی نکردم و پول رو پس دادم.
به اتاق کارم رفتم و دیدم که چند مرد ژنده پوش و بسیار فقیر، یک اسلحه طراحی کردن و ماده ای که به عنوان منبع انرژی درون اون اسلحه میذاشتن از یک انرژی بسیار مخرب و سمی بود. با خودم گفتم: این آدم ها حتی غذای درست و حسابی برای خوردن ندارن اما چیزی مثل بمب اتم درست کردن.
ماده ای که درون اسلحه می ریختن پودری بود و وقتی داشتم به این اسلحه ی غول پیکر از پایین نگاه می کردم، مقداری از اون پودر وارد دهانم شد.
اون مرد ها قصد داشتن که به کمک اون بمب، رئیس شرکت و شرکاش رو بکشن. میدونستم این جنگ در نهایت باعث میشه هر دو طرف

ماجرا بمیرن و اگه درست یادم باشه، کیفم رو برداشتم تا اون محیط رو ترک کنم.
جلوی در خروجی، رئیس شرکتم به تمسخر به من گفت که: تو قدرت بیرون رفتن و تنها زندگی کردن رو نداری، تو سال هاست به من وابسته ای و تا ابد هم وابسته می مونی.
و اینجا بود که از خواب بیدار شدم.

برای من، اون مرد سمبل تاثیر پذیری من از افکاری هست که علاقه ای بهشون ندارم اما دارن از انرژی و وقت من همچنان استفاده می کنن و من هنوز شجاعت لازم برای کنار گذاشتنشون رو ندارم. از طرفی این افکار دارن زندگی من رو به نحوی از برخی جهات مدیریت می کنن. (با توجه به کاراکتر مدیر) این افکار دارن انرژی و اعتماد به نفس منو خدشه دار می کنن (با توجه به ندادن پولی که حقم بود) و این افکار دارن منو تحت فشار روانی قرار میدن. (با توجه به حبس بودنم توی خونه)
اون اسلحه ی مخرب برای من نماد برخی واکنش هایی هست که گاها فکر می کنم علیه آدم ها یا موقعیت های منفور زندگیم بهتره داشته

باشم تا از خودم محافظت کنم. گرچه این کار ها گاها موثر واقع میشه
اما به خودم هم آسیب میزنه. به طور مثال بحث و دعوا، یا فحش دادن.
در نهایت من فکر می کنم باید بیشتر از قبل با ترس هام مبارزه کنم تا
بتونم از خودم در مقابل موقعیت ها یا آدم های سو استفاده گر که قصد
دارن انرژی و وقت منو هدر بدن از خودم محافظت کنم. این چیزی
هست که باید توی این برهه از زندگی یاد بگیرم، تا بتونم به مرحله ی
بعدی برم.

با پارسا و خونواده اش صبحونه ی مفصلی خوردیم. تمام دیشب
مشغول نوشتن و تایپ کردن و فشار آوردن به مغزم بودم و الان کاملا

احساس خستگی دارم. برای لمورین ها نامه ای نوشتم و سوالاتی پرسیدم و از نگرانی هام گفتم. من جمله استرسی که بابت شغل و کارفرماهام تحمل می کنم. اما بهشون درباره ی اتفاقات خوشحال کننده ی جدید هم گفتم. من جمله این که ممکنه به زودی کتاب جدیدی منتشر کنم. ازشون خواستم اگر ممکنه چیز های درباره ی نحوه ی آموزش زبان دوم بهم یاد بدن. چون من تا بحال چیزی از این کلاس ها به یاد نیاوردم و تصمیم دارم دایره ی لغاتم رو با روش های بهینه تری افزایش بدم.

تلاشم برای انجام یه مراقبه ی عمیق بدون فایل صوتی، مجددا نتیجه ی خاصی نداشت. تونستم مقداری رشته های انرژیکیم با کارفرماهام رو قطع کنم، چاکراهام رو تا حدی تقویت کنم و برای خودم حفاظ انرژیکی بسازم اما بیشتر از این کاری از دستم بر نیومد.

اخیرا چند تا سایت و موسسه ایمیل هایی فرستادن و ازم خواستن براشون کتاب یا مقاله ای بنویسم. بعضی هاشون پیشنهاد های وسوسه کننده ای بود اما باید کارهامو مدیریت کنم و توی برنامه ام نیست که تا اواخر بهار، دیگه برای کسی کار کنم.

دوست دارم به چشم قشنگ نامه ای بنویسم و ازش بخوام درباره ی روانشناسی توضیحاتی بهم بده اما خجالت میکشم.

بعد از ظهر بسیار غافلگیر کننده و هیجان انگیزی داشتم. شغلم رو کنار گذاشتم و رفتم سر وقت کار های جدیدم و منتظر چونه زدن کافرمام نشدم چون ظاهرا قصد داشتن با تغییر دادن شرایط هنوز همکاریمون رو ادامه بدیم ولی من دیگه قصد ندارم به همچین شغل هایی ادامه بدم. گرچه مطمئن نبودم کنار گذاشتن شغلم در حال حاضر کار درستی هست یا نه و حتی دیشب توی نامه ام به لمورین ها دوباره گفتم که مطمئن نیستم این کار رو با انگیزه ی خالص انجام میدم و نیاز

به راهنمایی دارم، اما در نهایت دیدم من به هیچ شکل و فرم و انگیزه ای؛ نمی خوام که دیگه برای این جور کارفرماها کار کنم.
در ضمن از امروز صبح، کتابی درباره ی روانشناسی رو از سر گرفتم که ارتباطی با تفسیر خواب نداره و کتاب دشواریه. حدودا یک سال پیش چند فصل از این کتاب رو چرک نویس کردم و توی خواب هم دیدم که لمورین ها یا راهنماهای روحی با این ایده موافقن و ازش خوششون میاد، اما به خاطر مسئولیت های دیگه و سخت بودن کتاب، متوقفش کردم. احساس کردم خوابی که اخیرا از چشم قشنگ دیدم اشاره ای به همین موضوع داشت و به نحوی می خواست بگه که اگر بیشتر از این بذارم که خاک فراموشی روی این ایده بشینه، دیر میشه و کاملا فرصت نوشتنش رو از دست میدم.
توی خواب در واقع دیدم که کتابی توی دست دارم که ۳ قهرمان روی جلد حضور دارن. این افراد بالغ بودن و تصمیم داشتن کار ارزشمندی رو داوطلبانه انجام بدم و حین طی کردن مسیر، بال هایی به شکل عقاب به دست آوردن و دیگه مجبور نبودن بقیه ی مسیر رو پیاده برن بلکه قادر بودن پرواز کنن. و من علاقه ی زیادی به این کتاب داشتم.

همین طور که به جلد نگاه می کردم، یاد حرفی از چشم قشنگ افتادم که انگار زمانی به من گفته بود و برای مدتی فراموشش کرده بودم. اون گفته بود اگر دست نجنبونی و لفتش بدی دیر میشه و فرصت از دست میره.

کتابی که مشغول نوشتنش بودم و رهاش کرده بودم در واقع تعریف یه ابزار ذهنیه که کمک می کنه بتونیم تعریف دقیق تری از عناصر روان ارائه بدیم. این ابزار چیزی پیچیده تر از علم تعبیر خوابه و خودم هم هنوز درست نمی دونم نوشتنش ممکنه منو وادار به ایجاد چند فصل و چند مبحث کنه اما یه ابزار فوق العاده کاربردیه و بار ها شده که حین نوشتن تعبیر خواب یا مطالعات روان شناسی، آرزو می کردم که کاش یه همچین ابزاری بود و می تونستم به کمکش کارم رو سریعتر به پیش ببرم. این ابزار قابلیت های متنوعی داره و الگوریتم های متنوعی رو به هم پیوند میده.

به هر صورت امروز، تا قبل از این که به خواب برم، در مورد هیچ یک از تصمیمات جدیدم و درست یا غلط بودنشون، اطمینان نداشتم. وای چه خوابی بود. اگر الان چشم قشنگ اینجا بود از ذوق بغلش می کردم و هزار تا ماچش میکردم.

توی خواب، اول دیدم که هوا تاریک شده و سرده. ژاکتی رو پوشیدم و خواستم که برم به حیاط. در خونه رو که باز کردم، چشمم به آسمون افتاد. خب من به خاطر این که هر روز ساعت های زیادی به مانیتور خیره میشم چشم های ضعیفی دارم. توی خواب هم متوجه شدم شیء زیبایی توی آسمونه اما تار می دیدیمش. که البته این ضعیف بودن چشم توی خواب، چندان ربطی به واقعیت نداره. می تونه نماد خستگی ذهنیم بابت کار فکری زیاد باشه. به هر صورت به طور غریزی فهمیدم که اون شیء توی آسمون پیامی از طرف لمورین هاست و به طرح کودکانه و زیباست که من خیلی بهش علاقه دارم. خیلی سعی کردم واضح تر ببینمش اما فایده ای نداشت.

به هر صورت خواب ورق خورد و دیدم که توی دنیای کاملا متفاوتی هستم. اونجا مردم خونه های سازمانی بزرگی داشتن و بچه ها هم شغل پدراشون رو ادامه می دادن و بچه هایی هم که این کار رو انجام نمی دادن باید منتظر شرایط بسیار سختی می شدن که اولینش، طرد شدن از سمت خانواده و گرفته شدن بسیاری از امکانات بود.

من عاشق پسر همسایه شدم. پسری که ظاهر و رفتار و علمش شبیه من بود که میشه گفت سمبل بخشی از شخصیت خودمه. ما آدم ها دو بعد شخصیتی مهم داریم که توی روان شناسی یونگ هم به کرار بهش پرداخته شده و بسته به جنسیت فعلیمون توی زندگی، ممکنه این بعد شخصیتی رو به صورت یک معشوق یا جفت توی خوابمون مشاهده کنیم. البته این امکان هم وجود داره که خودمون رو در قالب جنس دیگه ببینیم. به طور مثل من خواب ببینم که یک مرد هستم و جفت نیمه ی مونث خودم هستم. این دو فرق خاصی ندارن.

اگر ارتباطمون با این بعد شخصیتی رو خوب ببینیم، پس نشون میده مدیریت خوبی روی وضعیت روانی و برنامه های زندگی داریم و همونطور که می تونیم ایده های انتزاعی و ذهنی رو به حیطه ی عمل بیاریم، قادریم از وضعیت دنیای اطرافمون برای بهبود ایده ها و متکامل تر کردن ذهنمون استفاده کنیم. برای همینه که نحوه ی ظهور این سمبل حین رویابینی بسیار مهمه و به کمک تفسیرش میشه چیز های زیادی در مورد وضعیت روانی آدم ها فهمید.

به هر صورت، حین خواب امروز هم، به دیدن پسر همسایه رفتم که ظاهرا مدتی بود مخفیانه ازدواج کرده بودیم. (برای من نماد تصمیمی

بود که برای مدیریت زندگیم گرفته بودم اما هنوز اجراییش نکرده بودم.)
پسر همسایه از دیدنم خیلی خوشحال شد و گفت: زود تر از این ها منتظرت بودم.
متوجه شدم اون زود تر از من از شغل کارمندیش استعفا داده و منتظر بود که با هم کار نوشتن کتاب رو شروع کنیم.
به محل زندگیش رفتم و دیدم که عده ای شیشه های اتاقش رو شکستن اما اصلا ناراحت نبود. این بخش برای من سمبل فشار های روانی ای هست که به محض تغییر شیوه ی زندگی از طرف شرایط زندگی با ما تحمیل میشه. خونه نماد آرامش فردیه و شکسته شدن شیشه هاش یعنی چیزی داره این آرامش فردی رو تهدید میکنه.
در ادامه من و این پسر، اونطور که والدینمون خواستن، خونه رو ترک کردیم و به خونه ی جدیدی رفتیم. این خونه توی حومه ی شهر بود اما دیگه خیالمون راحت بود که مجبور نیستیم طعنه های بقیه رو تحمل کنیم و توی اون خونه های سازمانی زندگی کنیم و هر روز به اداره بریم. روزگار خیلی خوشی رو می گذروندیم و کار نوشتن کتاب هم به خوبی پیش می رفت و شادی من، شادی اون پسر هم بود.

داشتم توانایی جدیدی رو تجربه می کردم. می تونستم آگاهیم رو به هر جایی که می خوام انتقال بدم و نسبت به حالت غالب تک تک سلول های بدنم آگاه بودم و این باعث میشد که بتونم راحت تر همه ی برنامه هام رو مدیریت کنم و مفید تر و بیشتر کار کنم.

یک روز حین کار، اتفاق عجیبی افتاد. من و پسرک دیدیم که حباب های طلایی رنگ و درخشانی داره از آسمون پایین میاد و برخی از این حباب های طلایی از پنجره رد شد و وارد خونه ی ما شد. این حباب ها حاوی اطلاعات بودن. وقتی لمسشون کردیم، آگاهیشون رو دریافت می کردیم و نوشته هایی رو دیدم. مثل یک گزارش بود و کلماتش جلومون نقش می بست.

می گفت این لیستی هست که مرتبا به روز رسانی میشه و یک اسم چهار حرفی مختصر هم داشت که درست به یاد نمیارم. و نوشته بود که این حباب ها حاوی لیست افرادی هستن که پتانسیل انجام کار های خلاقانه و مفید دارن. برخی از این افراد از پیش وظایفی دارن و به طور طبیعی این آگاهی ها یا حباب های انرژی براشون ارسال میشه تا بتونن راهشون رو پیدا کنن اما برخی افراد هم هستن که پتانسیل انجام پروژه ای رو پیدا کردن (با تلاش و تمرین) اما کاری مفید که تصمیم

گرفتن انجام بدن جزو برنامه نبوده و یا مضاف بر وظیفه ای بوده که بابتش فرستاده شدن. خب ما این افراد و انگیزه شون رو نادیده نمی گیریم و حباب های انرژی و اطلاعات مضاعفی برای این افراد هم فرستاده میشه. و متوجه شدم من و این پسر، حباب هایی از هر دو نوع داریم.

نمی تونم وصف کنم که چقدر از دیدن این خواب هیجان زده و خوشحالم و احساس می کنم سکوتشون در مقابل سوالم در مورد این که شغلم رو رها کنم یا نه، صرفا برای این بوده که من باید آزادانه در مورد این موضوع تصمیم می گرفتم و خودم تصمیم می گرفتم که آیا می خوام وقت جدیدم رو صرف نوشتن کتاب کنم یا نه.

ساعت ۴ صبحه و مشغول ویراستاری نهایی کتاب وتیکو بودیم. لوسی حالش خوبه و وقتی در مورد تصمیم جدیدم و خواب امروزم بهش گفتم هیجان زده شد. خواب هایی که می بینه رو تقریبا هر روز برام تعریف میکنه. نویسنده ی وتیکو هم به کمک خواب ها و شهوداتش این کتاب رو نوشته و بر خلاف اسم کتاب، بیشتر عطر و بویی روانشناسی بهش داده. الان دیگ رسما دوم دی ماه هست. زمستون شروع شده. فکر کنم امشب یادم رفت که شام بخورم و فقط یادمه داشتیم با پارسا فیلم می دیدیم و تخمه و شیرینی و چای میخوردیم و من براش درباره ی خوابی گفتم که درباره ی یکی از دوستام دیدم.

نمیدونم آیا باید نگران پارسا باشم یا نه، چون می دونم اخیرا داره کار هایی انجام میده که در جریانش نیستم. منظورم این نیست که بهش بد بینم، صرفا احساس می کنم مسئولیت ها و کار های جدیدی برای خودش درست کرده. ای کاش می تونستم کاری براش انجام بدم. بعضی وقتا که درباره ی شرکت و مهاجرت حرف می زنه، خب می دونم که این حرف ها رو میگه که من خوشحال بشم، اما راستش بیشتر مضطرب میشم.

یک بار قبل از این که پارسا رو پیدا کنم، یک شب خواب دیدم که تخم مرغابی رو توی دست دارم. ۲ تا تخم مرغ توی دستم بود و یکی از این ها، حفره ی کوچکی روی پوستش ایجاد شده بود و من جوری گرفته بودمش که چیزی ازش بیرون نریزه. ظاهر کودکانه و سردرگمی داشتم و مضطرب و عصبانی بودم. با خودم میگفتم اگر بخوام از حاشیه ی امن خودم بیرون بیام و ایده هامو عملی کنم، قطعا آسیب می بینم چون من مثل اغلب آدما نیستم. من خیلی آسیب پذیرم، نه از نظر جسمی و نه از نظر روانی، هیچ وقت قدرت آدم های معمولی رو نداشتم. شاید قلبم بگه که فلان کار رو انجام بده، اما پوسته ی من سسته، با این وضعیت، چطور باید پیش برم؟

چرا باید به پارسا اعتماد کنم و دنبالش بگردم و اجازه بدم وارد زندگیم بشه؟ در حالی که نمی شناسمش، و همین آدم هایی که می شناسم هم اغلب آدم هایی ضعیف یا بی نهایت سو استفاده گر هستن.

یهو صدایی توجهمو جلب کرد و هاله های طلایی رنگی دیدم و احساس می کنم هاله ی چشم قشنگ بود، اما تنها هم نبود، احساس می کنم دو تا از دوستانش هم بودن اما فقط توده ای از انرژی یا هاله می دیدم، نه چهره ی واضحشون رو. می گفتن که پارسا برای این توی مسیرت

قرار گرفته که از تو محافظت کنه. (و اگر هم بخواد از این مسئولیت شونه خالی کنه قبل از این که مشکلی پیش بیاد مسیرتون جدا میشه.)
من به هر صورت نمی تونم بگم که حرفشون رو باور کردم در حالی که قبل از این هم خواب هایی دیده بودم مبنی بر این که پاریا به نحوی مراقب من هست. درست چند روز قبل از اولین باری که خوابشو ببینم، متوجه شدم انرژی زرد رنگی اطراف هاله ام حلقه زده و اصطلاحا یک حفاظ سایکیک جدید ایجاد شده. رنگش زرد بود و خیلی خیلی درخشان. من تقریبا همیشه حمله های روحی زیادی حین خواب و بیداری داشتم. مخصوصا به خاطر احساسات منفی ای که بهم غلبه می کرد و فرکانسم رو پایین می آورد. در واقع درگیری های فکری زیادی داشتم.
من تقریبا هیچ وقت نمی جنگیدم. برای هیچ چیز و هیچکس. فقط در حدی می جنگیدم که بتونم زنده بمونم گرچه گاهی از تلاش برای زنده موندن هم دست میکشیدم.
یک بار حین خواب یک روح نگهبان رو دیدم. مو های مشکی و چشم های سبز داشت. بدن ورزیده و برنزه ای داشت یا میشه گفت به این

صورت خودشو مجسم کرده بود. می دونستم آگاهی یا خوده برتر یا در واقع روح یکی از دوستانمه.
بار ها و حین خواب های مختلف، از من می خواست که بجنگم اما حقیقتا هیچ انگیزه ای برای جنگیدن و محافظت از خودم نداشتم.
یک بار تارسک به من گفت که: گاهی زندگی اینقدر برام سخت میشه که آرزو می کنم صاعقه ای بخوره توی سرم و بمیرم. (یا تقریبا با این مضمون)
فکر نمی کنم فرصت شد این خوابو براش تعریف کنم یا نه، چون رفاقت ما طی زندگی فعلی خیلی زود تموم شد و متوجه شدم آدم حیله گر و شیادیه. خب من خواب دیدم که جایی توی ابعاد پایین هستی، در حال زندگی هستم.
سیاره ی عجیبی بود و احساس می کنم در ابتدا با خواست خودم به اونجا رفته بودم.
اگر یک خواب روانشناسی در نظرش بگیریم یا به چشم تکنیک تعبیر خواب روان شناسی بهش نگاه گفتیم، می تونه نماد آسیب روانی شدیدی باشه که به خاطر اعتیاد به خودم زده بودم، گرچه فکر می کنم دلیل اصلی این خواب چیز دیگه ای باشه.

به هر صورت، هر چند با پای خودم به اون سیاره رفته بودم اما خارج شدن از اون سیاره نه برای من نه برای بقیه ی افرادی که مثل من به اونجا اومده بودن کار ساده ای نبود.
شرکت بزرگی اونجا بود که از آدم های فراری ای مثل من کلون سازی انجام می داد و این باعث می شد که آگاهی ما به تدریج تکه تکه بشه. اون ها از کلون ها استفاده های مختلفی می کردن اما مهم ترین کاربرد این بود که اعضای بدنشون رو برای نژاد خاص خودشون که موجودات سنگ دل و سو استفاده گری بودن استفاده می کردن.
شاید در نظر اول این ماجرا خیلی ترسناک باشه ولی در واقع الان موجوداتی در ظاهر انسان روی همین سیاره زندگی می کنن که به نظر من از نظر سنگدلی، تفاوت خاصی با روسا و مشتری های اون شرکت ندارن. به هر صورت من تازه وارد چرخه ی کلون سازی شده بودم و هنوز چندان از من کلون سازی نشده بود و آگاهیم تکه پاره نشده بود. روی سکوی شرکت ایستاده بودم و به زمین های خشکیده و سوخته نگاه می کردم. اون جا تا چشم کار می کرد زمین های سوخته بود.
شرکت یک حیاط بزرگ با دیوار های دو متری سیمانی داشت اما توی خوده حیاط هم پوشش گیاهی خاصی نبود.

گرچه می دیدم که گیاهان و درختانی سابقا سعی کردن بکارن اما همگی خشک شده بودن. مشتری ها با وسایل نقلیه ی زیبا و متنوعی میومدن و لباس های گران بهایی داشتن. اما هاله ی کاملا ناخوش آیند و جنون آمیزی داشتن. با هوش اما جنون آمیز. هوش این موجودات رو نمیشه انکار کرد.

دختری رو دیدم که مثل من، برده ی اون شرکت بود. هاله اش خیلی ضعیف شده بود و ظاهرش می تونم بگم پژمرده بود. این نشون میداد که ازشون کلون های زیادی درست شده.

سعی داشت با یکی از مشتری های شرکت لاس بزنه. این کاری بود که هر برده ای می تونست انجام می داد. به هوای این که کمی خوش بگذرونن یا بتونن موقتا از شرکت خارج شن یا شانسشون رو برای فرار امتحان کنن. من به یاد ندارم که همچین کاری انجام داده باشم. اون دختر لحظه ای تونست با یکی از مشتری ها دوست بشه، رفت که وارد وسیله ی نقلیه بشه که یکی از کلون های خودش اومد. اون کلون به اندازه ی خوده دخترک طمع کار بود و تنها یک مزیت داشت، چون کپی جدید تری از دخترک بود، ظاهر زیبا تر و اغوا کننده تری داشت و فورا جایگزین شد.

یعنی راننده ی اون وسیله ی نقلیه، کلون دخترک رو به جای نسخه ی اصلی سوار وسیله ی نقلیه کرده و نسخه ی اصلی هم ناله ی اندوهناکی از تهه قلبش کشید و به دور شدن وسیله ی نقلیه یا سفینه خیره شد.

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم و به تماشای منظره ادامه دادم. درونم رو درست مثل اون زمین های سوخته می دیدم. پوچ و بی انگیزه. و با خودم گفتم: زندگی چه ارزشی داره که بخوام براش تلاشی کنم؟

ناگهان تصویری دیدم که می دونستم مربوط به آینده است و از ابعاد بالا تر هستیه. مربوط به همین زمین فعلی بود. تارسک رو دیدم که تناسخ جدیدی رو در پیش گرفته و پیش بقیه ی دوستان لمورم نیست. توی کالبد فعلیش بود. خب این موضوع به تنهایی اصلا برام مهم نبود.

یک نور سبز و پسته ای رنگ در حال تابیدن به تارسک بود. این حالت نور و تابش برای من نماد امداد رسانیه چون توی خواب ها و شهودات مشابهی دیدمش. دیدم که تارسک داره میگه: گاهی آرزو می کنم یه صاعقه به من بخوره و از شر زندگی خلاص بشم.

متوجه شدم که دوستان لمورم قصد دارن دوباره به سطح زمین سفر کنن و این یعنی ممکن بود در معرض شرایطی مثل بیماری های روانی شدید، خودکشی، اعتیاد و مسائلی از این قبیل قرار بگیرن.
درسته که خودم در مقابل تکه تکه شدن آگاهیم کاری انجام نمی دادم، اما می دیدم که بقیه توی اون شرکت چطور پشیمون میشن و بعد از مدتی به هر دری می زنن تا بتونن فرار کنن.
با خودم گفتم: این شهود نوعی درخواست کمک از طرف خوده برتر یا روح دوستانمه، چون احساس کردن اگر توی اون برهه، منم همسفر و هم مسیرشون باشم، می تونم به شکلی کاری انجام بدم که بتونه مفید باشه و این پیغام برای سرگرمی فرستاده نشده.

من با دل پری زندگی رو ترک کرده بودم و زندگی گذشته ی من روی سیاره ی زمین یا سیاره ای هم سطح زمین، در نهایت با خودکشی تموم شده بود. من علاقه ای نداشتم که بگردم و برای مفید بوی توی این دنیا کاری انجام بدم. اما اینطور آدمی نیستم که بخوام حق زندگی و لذت بردن از بودن رو از دیگران بگیرم. من تا بحال درباره ی این احساس به هیچ کس چیزی نگفتم اما دیدن ناگهانی و کوتاه غذا

خوردن یک آدم، حالا هر آدمی که می خواد باشه، قلبمو پر از شادی میکنه.

البته وقتی انرژی لذت بردنش رو می بینم. من قبلا شنیده بودم که بعضی روان شناسا میگم که غذا خوردن، بزرگ ترین لذت آدمیزاده اما تا زمانی که انرژی ها رو ندیدم باورم نشد. اگر آدم ها می تونستن این انرژی رو ببینن، شبانه روز برای کمک و شادی رسوندن به همدیگه تلاش می کردن و زمانی که از تلاش کردن هم خسته میشدن، آرزو می کردن که قدرت و انرژی بیشتری برای کمک به همدیگه و شاد کردن دیگران به هر طریقی پیدا کنن. برای همینه اینقدر نسبت به مفید بودن احساس طمع کاری دارم.

گرچه آسیب های روانی باعث شده بود قدرت لذت بردن، درون خودم بمیره و دست به خودکشی بزنم اما نمی خواستم این اتفاق برای دوستانم بیوفته. برای همین تا اون پیغام تارسک رو دیدم، خواستم که به زندگی برگردم.

اما نمی دونستم باید چطور از اون شرکت خارج بشم. اون اطراف تا چشم کار می کرد بیابون بود. خواستم از حیاط رد بشم اما زیر پاهان رو پر از موجودات چندش آور یا مریض و مرده دیدم. بچه گرگی دیدم

که بیمار و مریض بود و پوزه اش شکسته بود. بهم گفت که: از مسیر بیابون نرو.
گرگ برای من نماد غریزه ی تلاش برای تداوم جریان زندگی هست. این غریزه تا حد زیادی با غریزه ی بقایی که می شناسیم فرق داره و مفهومش بسیار شبیه شیوه ی زندگی گرگ هاست. زندگی گروهی و مدیریت قوی و توجهی که به افراد نسبتا ضعیف گروه دارن. اون گرگ هم نماد همین غریزه ی من بود که آسیب دیده بود.
به حرف بچه گرگ گوش دادم؛ سر جای خودم ایستادم و چشمامو بستم و ذهنمو از همه چیز خالی کردم و اصطلاحا مراقبه انجام دادم. در لحظه دیدم که از اون محیط خارج شدم. شبیه تله پورت بود، و همون لحظه هم از خواب بیدار شدم.
گرچه تارسک به من بدی کرد و حتی گاهی با خودم گفتم: پشیمونم از این که برای کمک به اون به این زندگی برگشتم، اما این انگیزه ای هست که هر بار کمکم کرده تا ادامه بدم. یعنی هر بار که احساس پوچی و بیزاری شدید از زندگی یا آدم ها میاد سراغم، با خودم میگم که شاید هنوز شانس دیدن چیزی خوشایند که نشات گرفته از عشق، شادی و لذت خالص باشه رو داشته باشم.

ما آدم ها شاد بودن رو فراموش کردیم یا حداقل این کار رو به درستی انجام نمی دیم. شادی و خوشحالی لمورین ها یا بقیه ی موجودات تکامل یافته و اسپیریچوال مثل ما نیست. اول این که اون ها با سو استفاده و بهره کشی یا مسخره کردن بقیه خودشون رو خوشحال نمی کنن. این طور کار ها اعتیاد آور و فاسد کننده است.
دوم این که اون ها مهارت بیشتری در فکر کردن و ایجاد شادی چه در سطح ذهنی و چه محیط اطراف خودشون دارن. به نظر میرسه ما آدم ها شوخ طبعی کمی داریم. دوست داریم که شاد تر باشیم اما راهش رو بلد نیستیم.
خب الان میونم بگم که نسبت به گذشته خیلی شاد ترم و آرزو دارم که بتونم به بقیه یاد بدم که چطور شاد باشن و مهارت های مربوط به شاد زیستن رو یاد بگیرن. می دونم که راه طولانی ای در پیش دارم و می دونم که اون زمان که جامعه ی سطح زمین به بهترین نوع خودش تبدیل بشه، یا اصطلاحا تبدیل به بهشت بشه، احتمالا من مدت زیادیه که این جا حضور ندارم ولی به قول دوستان لمورم، این زندگی های کوتاه فرصتیه که شعر کوتاهی بگیم و بریم. پس بهتره یه شعر زیبا بخونیم.

آرزو می کنم که آدم ها یه روز متوجه بشن که چقدر دوستشون دارم و همه ی چیز هایی که باعث شد فکر کنن من شوم یا نفرت انگیزم و به همین دلیل با لذت آزارم دادن فقط یه سو تفاهم بوده. اما تا اون روز که آدم ها عشقو بفهمن خیلی مونده و خیلی حیفه که اون زمان احتمالا دیگه من این جا نیستم؛ چون قطعا دوران فوق العاده ای خواهد بود.

دومین روز انصراف از شغل هم تموم شده. حالا ساعت حدودا ۹ شبه. وقت بیشتری رو با پاریا می گذرونم؛ بیشتر فیلم می بینیم و خوراکی

می خوریم و مطالعه می کنیم. بیشتر از قبل دارم رنگ هاله اش رو اطرافم می بینم، یعنی هر بار که به خودم با چشم سوم نگاه می کنم رنگ زرد درخشان و قوی ای رو میبینم که از طرف پارسا ایجاد شده. من نترسیدم و دست پامو گم نکردم، صرفا احساس می کنم اتفاقی در پیشه و به واسطه اش وضعیت جدیدی رو تجربه می کنیم و برای همین دارم واکنش هایی رو نشون میدم که عادی نیست.

گاهی احساس می کنم موجود تاریکی نزدیکم میشه و چیز هایی رو زمزمه میکنه. زود تر از موعد پریود شدم و تعداد روز هایی که بهش دچارم بیشتر از حد معمول شده. اما در مجموع روحیه و ذوق و شوق ادامه دادن به هدفم بیشتره و میدونم که این نیروی شوم، هدفش اینه که منو از هدفم منصرف کنه. من نباید بهش اهمیت بدم.

دو سال پیش بود که خواب دیدم توی حیاط در حال آواز خوندن و خوشحالی هستم. موجودات سیاهی اطرافم بودن و انرژی های منفی ارسال می کردن یا سعی داشتن منو هیپنوتیزم کنن. اما غریزی به نحوی جا خالی می دادم. منم مثل اون ها معلق و قادر به پرواز بودم. اون موجودات سیاه، خسته و عصبانی بودن. این اولین بار بود که خستگی دیمون ها رو میدیدم.

اون شب، قبل از خواب، نامه ای برای دوستان لمورم نوشته بودم.
بهشون گفته بودم می ترسم که این فشار های روانی منو از پا بندازه و تسلیمم کنه. هر چند تا الان دووم آوردم ولی مطمئن نیستم بتونم دووم بیارم.

توی این خواب، یکی از لمورین ها رو روی دیوار حیاط دیدم. قصد داشت جلو بیاد اما بهش اجازه داده نمیشد. افرادی که بهش اجازه نمی دادن همون افرادی بودن که داشتن از سفینه، مردم زمین رو مانیتور می کردن. خب من هم زمانی برام سوال بود که چرا اون ها به جای من با دیمون ها نمیجنگن؟
حدس من اینه که برخی دیمون ها هستن که به علت ضعف های روانی خودمون راه پیدا کردن و لازمه که باهاشون رو به رو بشیم و مبارزه کنیم. اگر ضعف های روانی خودمون رو برطرف نکنیم، توی زندگی بیداری تحت تاثیر این ضعف ها، تصمیمات نادرسی می گیریم که به ضرر خودمون و دیگران تموم میشه. خب من دیدم که اون مرد لمور نگرانه.

چون نامه ی من رو خونده بود. با تله پاتی به ساکنین سفینه گفت که:
من نگران ارغوان هستم و اون به نحوی از ما درخواست کمک داشته.
دیدم که یکی از ساکنین سفینه بیرون اومد. اون نورانی و سفید بود.
یه مرد دانا و عاقل بود. من خسته شدم و به روی سکوی نقره ای رنگی
که وسط حیاط بود پایین اومدم. گرچه احساس می کنم اون ها با
قدرتشون منو به نحوی هیپنوتیزم کردن. کارم با دیمون ها تموم شده
بود و اون ها رفته بودن. حالا اون مرد سفید اجازه داد که دوست لمورم
نزدیک بیاد و منو ببینه.
حالت خلسه داشتم و چشمام رو بستم اما صداشون رو شنیدم و
میدونستم اطرافم هستن.
مرد سفید رو به دوست لمورم با خنده گفت: می بینی که حالش از همه
ی ما بهتره.
من توی این طور خواب ها، حالت نیمه خود آگاه دارم؛ در واقع اکثر
آدم ها همینطورن و توی این سطح یا حالت ناخودآگاه یا نیمه خودآگاه
هستن مگر یه عده ی محدود که قدرت های ذهنی و روانی بالایی
دارن.

من وقتی توی این سطح دیگران رو ملاقات می کنم گاها چیز های مضحکی به زبون میارم. اون شب حین آواز خوندن و جا خالی دادن جلوی دیمون ها، همین که دوست لمورم رو دیدم؛ خندیدم و گفتم:
عه، سلام خوبی؟ برام از اون سوپای خوشمزه هم آوردی؟
به یه سوپ اشاره کردم که اسمشو یادم نیست و ظاهرا از خوراکی های مورد علاقه ام توی دنیای لمورا بوده.

یه روز هم بود که آرایش زیبایی انجام دادم و زیبا ترین لباسامو پوشیدم و از خودم عکسی گرفتم و توی صفحه ی اینستاگرامم برای دوستای معمولی زندگی فعلیم اشتراک گذاشتم. خب تا اینجا همه ی رفتارهام نرمال بود. شب دیدم که به سرعت رفتم سمت سفینه ی لمورین ها. اون ها احتمالا ۲ نفر بودن. عکسمو نشونشون دادم و گفتم:
من خوشگلم؟
احساس کردم که جا خوردن اما چون می دونستن حالت خودآگاه نیستم و از روی سرخوشی ذاتی، حرف های کودکانه می زنم گفتن:
آره، فرم صورتت توی این عکس زیبا هست.

البته اون ها دروغ نمی گفتن یعنی نظری ندادن که برای دلخوشی من باشه چون اگر دروغ می گفتن متوجه می شدم. چون با قلبمون صحبت می کردیم. در واقع تله پاتی انجام می دادیم. هر چند چهره ی زمینی من تناسب و زیبایی چهره ی اون ها رو نداشت اما اون ها یک زیبایی درون همین چهره پیدا کردن و گفتن.

اونطور که توی این مدت متوجه شدم، تله پاتی امن تر و کامل تر از گفت و گوی کلامیه و می تونه کمک کنه که حتی تصاویر یا نوا های خاصی رو منتقل کنیم. یکی از راه های تقویت این مهارت ها تامل در مورد رفتار انرژیه. به طور مثال نقاشا یا موسیقی دان ها یا فیزیک دان ها یا هر فردی که با علم خاص خودش درون ذات انرژی های این دنیا و عناصر سازنده اش تامل کنه کم کم میتونه اون ها رو بیشتر و بیشتر لمس کنه اما مهمه که بتونه بین ماهیت فیزیکی و ماهیت ذهنی خودش ارتباط قوی ای برقرار کنه.

دنیای خواب ها یا اطلاعاتی که حین تله پاتی منتقل میشه، شبیه سبک سوررئال یا انتزاعی نیست. این اطلاعات از ماهیتی تغزلی برخوردارن و شهودی هستن. یک سبک به اسم انتزاع تغزلی درون تاریخ نقاشی حضور داره که شباهت زیادی به این مفاهیم داره اما دوره

ی کوتاهی به این سبک پرداخته شده و فلسفه ی این سبک به خوبی تشریح نشده. یک سبکی که پیکاسو در دوره ای بهش پرداخت اما دوره ی کوتاهی بود و چندان هم مورد توجه قرار نگرفت سبک پروتو کوبیسم بود. آناتومی این سبک و فلسفه اش شباهت زیادی به ماهیت دیدن انرژی یا رویابینی داره و به نظرم اینطور سبک ها پتانسیل این که در آینده مجددا با اسم ها یا فرم های جدیدی معرفی بشن رو دارن اما مهمه که کسانی پیدا بشن و به این سبک ها نقاشی بکشن و متفکرینی پیدا بشن که در مورد این سبک ها بنویسن.

ساعت نزدیک ۲ شب بود که از خواب بیدار شدم. قبل از خواب مراقبه انجام دادم و خواستم که ببینم علت انرژی سنگینی که احساس می کنم چیه. انتظار داشتم دیمون ترسناکی توی خواب ببینم اما با چیز بسیار متفاوتی رو به رو شدم. خواب دیدم که یه مرد کارگر هستم و لباس های ژنده ای پوشیدم. برای جایی مدت ها کار کرده بودیم و حقوق ما رو نداده بودن. پاها و دستام فرسوده و زخمی و باند پیچی شده بود. از جلوی در موسسه فاصله گرفتم و گوشه ای روی چمن ها نشستم و به یه دیوار یا درخت تکیه دادم. با خودم گفتم: باید برم و راه جدیدی در پیش بگیرم. دیگه برای کسی با این شرایط سخت و برده مانند کار نمی کنم. هر چی پیش اومد هم مهم نیست. چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.
دوربینی داشتم. از جمع شدن کارگر ها و اون لحظه فیلم می گرفتم. مردی اونجا بود که مثل من برای دریافت حقوقش اومده بود. وقتی من و حال و روزمو دید لحظه ای از جمعیت فاصله گرفت و با تعجب بهم خیره شد و وقتی داشتم از اونجا دور می شدم، با خودش می گفت: اون چرا رفت؟ پس حالا می خواد چطور زندگی کنه؟

داشتن چنین شغلی توی خواب، لزوما اشاره به شغل ما آدم ها توی دنیای واقعی نداره. ما آدم ها به نفع خیلی چیز ها کار می کنیم. ارزش ها، هنجار ها، عقاید مختلف، هر چیزی که براش ارزش قائلیم و وقت و انرژیمون رو بابتش صرف می کنیم یا اعتقاد بهش باعث میشه تصمیمات خاصی بگیریم. به این مسائل اصطلاحا ماتریکس های فردی گفته میشه. یک سری قوانین که بهشون خو گرفتیم اما لزوما جنبه ی فیزیکی ندارن. بلکه بیشتر یک حالت ذهنی و انتزاعی دارن. مثل افرادی که خودشون رو محکوم به اندوه، افسردگی و قربانی بودن بی انتها می دونن یا برخی افراد که فکر می کنن اگر توی این دنیا مثل گرگ برخورد نکنن و خوی درنده ی خودشون رو کنار بذارن، هیچ منفعت خاصی به دست نمیارن. این دیدگاه ها به هر صورت به ما غالب میشن. خیلی از این دیدگاه ها انتخاب خودمون نبودن و صرفا مثل میمون تقلیدشون کردیم. همچین افرادی نمی تونن ادعا کنن که یه زندگی آگاهانه دارن. احتمالا بخشی از این انرژی منفی ای که احساس می کردم باید مواجهه ام با یکی از این ماتریکس های فردی بوده باشه که با تصمیم های جدیدم شکسته شده و کنار گذاشته شده، اما

احساس افسوس و افسردگی ای که به خاطر تبعیت از اون دیدگاه متوجه ام شد، ناخودآگاه ناراحتم کرده.

این هوای سرد استخون سوز و کار فکری حین شبی که در سکوت در حال سپری شدنه، منو یاد کتابی درباره ی نجوم میندازه که خیلی سال پیش وقتی هنوز یه بچه ی مدرسه ای بودم می خوندم. اون زمان خیلی از مطالب کتاب رو نمی فهمیدم اما یک سری توصیفات از زندگی ستاره شناس ها بود که به خوبی برام زنده مونده.
خب اون ها در طول شب و توی محیط بزرگ ساختمون رصد خونه کار می کردن. وسیله ی گرمایشی خاصی نداشتن و واقعا وضعیت کاریشون یک حالت مالیخولیایی داشت. به نظرم خوشبخت ترینشون،

ستاره شناسی بود که یه معشوق داشت و کمکش می کرد تا مطالعه ی ستاره ها پیش بره.
امشب داشتم خواب ردای انگور رو مرور می کردم که همین ۵ روز پیش دیدم. اولین بار که سعی کردم معنی سمبل انگور رو بفهمم بر میگرده به اولین باری که پارسا رو توی خواب هام به طور واضح تری دیدم. اون زمان نمیدونستم که پارسا کیه و چرا توی خواب ها مراقبمه و اسمش رو به طور غریزی می دونم.
توی خواب، من و پارسا، از دست سفینه ای که ادعا می کردن آیندگان ما هستن فرار کردیم. ظاهرا پارسا هم مثل من تازه با موجودات فضایی آشنا شده بود. ما حس بدی داشتیم. فکر می کردیم تسخیر شدیم و فکر می کردیم اون ها قصد سو استفاده از ما رو دارن.
وقتی فرار می کردیم، اون ها جلوی ما رو نگرفتن. هیچ وقت ندیدم که این کار رو انجام بدن. حتی در مورد کمک کردن هم همیشه زمانی کمک می کنن که خودمون ازشون بخوایم. به هر صورت من و پارسا فرار کردیم و با هم توافق کردیم تا یک فرد کار بلد پیدا کنیم که بتونه ما رو به حالت عادی برگردونه. اصلا حس خوبی نسبت به بیداری

کندالینی و تجربه های ماورایی نداشتیم. طی اون خواب، ما به جاهای مختلفی رفتیم و آدم های مختلفی رو دیدیم.
آدم هایی که ادعا می کردن انرژی درمانگر هستن یا چشم سوم قوی دارن یا گورو هستن و برای تعلیم انسان ها اومدن. اغلبشون کلی شاگرد هم داشتن. اما فورا متوجه می شدیم که می خوان از ما سو استفاده کنن و انرژی تاریکی دارن یا به وضوح دروغ می گن و ترکشون می کردیم.
با پارسا به جست و جو ادامه دادیم. رسیدیم به مردی که ادعا می کرد می تونه به ما کمک کنه. در ابتدا نتونستیم به راحتی هاله اش رو ببینیم. شاید چون خسته بودیم و ترس و سردرگمی به ما غلبه کرده بود. اون مرد ما رو به ساختمونی برد. می خواست برای درمان ما سرنگی تزریق کنه. وقتی داشت سرنگ رو آماده می کرد، حس شومی نسبت به ماده ی درون سرنگ پیدا کردم. با تله پاتی به پارسا گفتم که: این مرد فریبکاره.
پارسا منو باور کرد و با دستاش جلوی مرد گارد گرفت و گفت: چرا می خوای اون سرنگ رو به ما تزریق کنی؟

این سوال پارسا بیشتر به نظر می رسید که از روی درماندگی پرسیده شده چون اون هم مثل من نمی دونست که تمام این تجارب و اتفاقات چرا در حال رخ دادنه و چرا نمی تونیم یه زندگی عادی داشته باشیم.
از طرفی، سوال پرسیدن و نحوه ی جواب گرفتن تکنیک متداولی برای فهمیدن ذات موجوداته و مخصوصا برای افرادی کارآمده که شناخت و حساسیت خوبی نسبت به احساسات و انرژی دارن. برای همینه که پرسش، جزئی جدایی ناپذیر از روند درمانگری و بخصوص روان درمانیه.
مرد خیانتکار این خواب ما هم متوجه شد که دروغش به واسطه ی انرژیش در حال آشکار شدنه. پس خنده ای موذیانه سر داد و گفت:
این قدرت نباید دست شما آدم ها بمونه. این قدرت برای ماست.

پارسا به زیر دستای مرد خیانت کار لگد زد و با هم از اون جا فرار کردیم. حرفی که مرد خیانت کار به ما زد باعث شد بفهمیم که انرژی ما در حال حاضر خوبه و ارزشمنده و خب اینو هم میدونستیم که همون لمورین ها در مورد بیداری کندالینی و کسب این انرژی به ما کمک کرده بودن.

پس به همون جایی برگشتیم که در ابتدا ازش فرار کرده بودیم. یعنی سفینه ی لمورین ها. حالا احساس آرامش بیشتری داشتیم. توی سفینه شون قدم می زدم. پشت یکی از مانیتور ها، یک پسر بچه رو دیدم که هاله ی ارغوانی زیبا و عجیبی داشت.

هاله ها صرفا رنگ خالص نیستن بلکه یک سری بافت های خاص دارن. این پسر بچه، هاله ی منحصر به فردی داشت. یه خوشه انگور ارغوانی با دونه های درشت توی دست داشت و با لذت در حال خوردن انگور بود. آهسته اما بسیار با لذت خوراکش رو می خورد و انرژی لذتش بسیار زیبا دیده میشد.

من حقیقتا در موردش کنجکاو شدم و با خودم فکر کردم یه پسر بچه اینجا چیکار داره؟ پسر بچه متوجه نگاه من شد. حتی پاهاش به پایین صندلی نمی رسید. اما صندلی رو با حرکتی سمت من چرخوند. نگاهم با نگاهش گره خورد. امکان نداشت که اون حقیقتا یه پسر بچه باشه. مطمئن بودم که هم اون منو می شناسه هم من زمانی می شناختمش اما فراموشش کردم. و می دونستم اون یه فرد کاملا بالغ و آگاهه که به میل خودش، در ظاهر یک کودک زندگی می کنه.

خیلی از موجودات اینطور هستن و منم علاقه دارم که در آینده یک ظاهر کودکانه داشته باشم. چون احساس می کنم اینطور میشه راحت تر زندگی کرد و احساس سبک بازی و زیبایی بیشتری هم داشت. کودکان از یک تناسب و زیبایی بسیار بالا برخوردارن.

به هر صورت این پسر بچه با همون طبع گرم و دوستانه گفت که: می دونم روحیاتت کاملا زنانه نیست و دوست داری فارغ از زن یا مرد بودن به صورت خنثی دیده بشی و زندگی کنی. و می دونم که اطرافیانت همیشه تو رو تحت فشار قرار میدن که نقش حنسیت رو درست بازی کنی و یک زن به معنایی که اون ها انتظار دارن دیده باشی. من مرد های مورد علاقه ی تو رو به یاد دارم. من دوستان دبیرستان، والدین و زنان اطرافتو هم میشناسم. آدم هایی که مجبورت میکردن موجودی باشی که دوس نداری و هر بار به شکلی راه زندگیت ازشون جدا شد تا بتونی هر جوری که دوست داری زندگی کنی. اگر دوباره هم از این آدم ها پیدا بشن و بخوان مجبورت کنن که تغییر کنی، دوباره تلاش می کنم تا کمکت کنم و هر بار موهاتو خودم کوتاه می کنم و همون مدلی رو برات درست می کنم که خودت دوست داری،

حتی اگر بعد از اون بحران ها، دلسرد و افسرده باشی و انگیزه ای برای رسیدگی به ظاهر خودت نداشته باشی. (من تو رو از نظر روانی در مقابل بحران های روانی مورد مراقبت قرار میدم.)
این مرد همچنین به من گفت: هیچ وقت نگران آدم های سلطه گر و سو استفاده گری که سعی دارن فریبت بدن نباش، شجاعانه زندگی کن و مطمئن باش هر بار که انرژی سیاه اینطور آدم ها به روانت رخنه کرد، کافیه تهه قلبت بخوای که این مشکل حل بشه، اون وقت به نحوی میام و سیاهی رو از تنت جدا می کنم.
این پسر بچه ی خردمند، حرف های دیگه ای هم گفت که همه کاملا صادقانه بودن. این یکی از فوق العاده ترین ملاقات هایی بود که با آیندگان داشم و هیچ وقت نباید فراموشش کنم. گرچه اهمیت اون ها هم در گرو اینه که منم نسبت به اطرافم بی تفاوت نباشم و همواره سعی کنم که مفید باشم. وگرنه افرادی که چشم و گوش خودشون رو میبندن و با مسائل کنار میان، عملا مشکلات اینچنینی هم در پیش ندارن.

-سلام پارسا، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-تو که همین دو ساعت پیش داشتی با من حرف می زدی!

-ولی دلم برات تنگ شد. آخه بعدش فکرم تا جاهای دوری رفت، اون جا دیگه تو نبودی، به خاطر تو برگشتم.

-کار خوبی کردی، دیگه هیچ وقت ازم دور نشو.

دیروز دوباره لمورین ها برای من شعری خوندن. شعر کودکانه و زیبایی بود. تا ساعت ها بعد از بیداری زمزمه اش می کردم. اما فقط یک

مصرعش که چند بار توی شعر عینا تکرار می شد رو یادم موند. این مصرع تقریبا همچین مضمونی داشت: از اینجایی که هستم تا جایی که خدا هست؛ دنبال تو می گردم.

برای نوشتن کتاب مدل سه گانه ی روانشناسی، ایده ای توی سر دارم که نمی دونم چقدر پتانسیل عملی شدن داره. من هنوز ترتیب عنوان انجام ندادم و از هر فصل، چیز هایی نوشتم. از گوش دادن به یک پادکست ایده ای به ذهنم رسید. توی این پادکست درباره ی راهب بودایی ای می زد که دیدگاهش در مورد کارما رو در قالب آیدیو بوک بسیار طولانی ای بجا گذاشته بود.
فکر می کنم که منم باید مدل ۳ گانه مو مفصل شرح بدم و به یه کتاب اکتفا نکنم. دستگاهی دیجیتالی برای ضبط کردن تهیه کردم که خیلی مناسبه. اما موضوعی که هست اینه که من خیلی وقته کنفرانس ندادم و حس عجیبی داره بشینم توی اتاق و درباره ی کتابم حرف بزنم و صدای خودمو ضبط کنم. گرچه پارسا میگه که این فکرا بی اعتباره و کارم کاملا نرماله.

من چند سال پیش خواستم برای انجام روشی مشابه اقدام کنم. اون زمان یکی از دوستان تارسک که یک زن احمق حسود بود رو توی خواب دیدم. درباره ی این که قصد دارم کتاب جدیدم رو به این شکل ضبط کنم به هیچ کس چیزی نگفتم فقط برای روز های، حین مراقبه به نحوه ی انجام این کار و تکنیک های گویندگی فکر می کردم. یک روز حین مراقبه وارد خلسه ای شدم. دیدم که روحم از بدنم خارج شده و داره توی اتاق و خونه گردش میکنه. بالای میز کارم یک توده ی طلایی با بافت خیلی زیبایی رو میدیدم و شعورا می دونستم که این توده ی افکار من درباره ی ضبط این کتاب صوتیه که طی روز های مختلف جمع شده. من چیز هایی درباره ی قدرت تجسم شنیده بودم. روش هایی که کمک میکنه به کمک فکر کردن به یک خواسته، اون رو به تدریج وارد بعد فیزیکی کرد. اما تا بحال مکانیک این کار رو به این شکل ندیده بودم. در واقع یک برخورد خیلی مستقیم با شکل انرژی بود.

به هر صورت چیز دیگه ای هم حین این خلسه دیدم. دیدم که توده ی انرژی سیاهی در حال حرکت توی خونه است. وارد اتاق کارم شد و وقتی بهش دقت کردم مجددا غریزی فهمیدم که این انرژی اون زنه و

وقتی درباره ی من غیبت و قضاوت کرده درست شده. نمی دونم دقیقا راجبم چنین فکری کرده بود یا واقعا توی جمع درباره ام همچین حرفی زده بود اما به هر صورت خیلی از حرفش ناراحت شدم.
مدت زیادی هست که به این مساله فکر می کنم که آیا انرژی های منفی ای که به این شکل و از راه دور برای همدیگه می فرستیم روی سیستم انرژی دیگران تاثیر میذاره؟ به طور مثال من انرژی منفی فردی که مستقیما بهم فحش میده رو حس می کنم و هاله ی انرژیم جمع میشه یا فکرم مشغول میشه. اما تا بحال تاثیر اینطور انرژی ها رو ندیده بودم.
به هر صورت من درگیر کارها و افکار دیگه شدم و دیگه اون توده ی طلایی رو توی خواب ندیدم. یعنی قبل از این که شروع به تجسم پیدا کردن کنه، شارژ شدنش متوقف شد و روند نزولی پیدا کرد. چون انرژی یک جریان سیاله. درست مثل نحوه ی زندگی رنگ دانه های آب رنگ درون آب. خوبی این جریان اینه که انرژی های منفی تصفیه میشن.
مدتی فکر می کردم این انرژی های منفی ای که حین مراقبه از سیستم انرژیم خارج میکنم کجا میرن و آیا وجودشون به هستی

آسیب نمیزنه؟ دوست انرژی درمانگری داشتم که گفت: تجسم کن این انرژی ها وارد جریان هستی میشن و روند تصفیه رو طی می کنن.
اگر این موضوع رو مجددا به همون زندگی رنگ دانه ها درون آب تشبیه کنیم، در نهایت تمام ذرات سنگین ته نشین میشن و این آب، همواره روند رفتن به سمت آرامش و پاکی رو طی میکنه.
امروز میخوام اولین فایل رو ضبط کنم، اما نمی دونم نتیجه اش چی بشه.

آزمایش های ذهنی

عصره و پارسا بهم یه آب نبات پرتقالی داده. من برای ضبط فایل امروز به زیر زمین رفتم و وقتی برگشتم دیدم که پارسا کشک بادمجون خفنی درست کرده. قابل امروز در مورد ساز و کار آزمایش های ذهنی بود. من حدود ۳ ساعت حرف زدم، هنوز هم خیلی چیزا لازم بود که بگم اما دیگه بیشتر از این توان حرف زدن نداشتم. چند تا فایل اولم هم خراب شد و مجبور شدم حذفشون کنم. چون به محض این که دکمه ی ضبط روشن میشد، فکر می کردم باید حرف بزنم. آخر سر قلم و کاغذی برداشتم و همون طور که خودآگاهم رو مشغول نقاشی کردم، سعی کردم بداهه تر حرف بزنم و به شکل عجیبی هم موثر بود.

بحث آزمایش های ذهنی رو درست نمی دونم اولین بار کی مطرح کرد اما من اولین بار نقل قولی از انیشتین رو شنیدم. البته آزمایش های

ذهنی کاربرد گسترده تری دارن و فقط مخصوص علوم آزمایشگاهی نیستن. ایده من اینه که بازی شبیه سازی در واقع یه محیط برای آزمایش ذهنیه و کمک می کنه قبل از این که ایده ای رو توی دنیای واقعی عملی کنیم، تا حد زیادی از تاثیراتش آگاه بشیم. اما مهارت های ذهنی همه ی انسان ها یک اندازه تقویت شده نیست.

فرایند رویابینی ما آدم ها در واقع به نوعی ماشین شبیه سازیه که بیانی کاملا سمبلیک داره. اما همه ی آدم ها لزوما به خواب هاشون توجه نمی کنن یا انگیزه ای برای مرور خواب ها ندارن چه برسه اون ها رو تفسیر کنن.

اما در واقع خواب ها سعی دارن نتایج مختلف افکار و ایده هامون رو بازنمایی کنن. خواب ها بیشتر اوقات در سطح ناخودآگاه رخ میدن و اونچه که بهش لوسید دریم یا خواب شفاف گفته میشه هم می تونه همراه با بیان سمبلیک باشه پس در نتیجه اون سمبل ها از طرف ناخودآگاه مخابره شدن و صرفا یک مواجهه ی مستقیم و بدون مرز تر بین خودآگاه و ناخودآگاه رو شاهد هستیم.

این مدل ماشین شبیه سازی که سعی دارن توصیفش کنم کمک میکنه که این مواجهه ی مستقیم رو تقویت کنه و تشریح کنه که ما چرا یا چطور خواب می بینیم و آناتومی دنیای خواب ها به چه شکله.

اول شبه و صدای پارس سگ ها از باغ های اطراف به گوش میرسه.
پارسا همزمان که فیلم می بینه مشغول طراحی مبل های جدیده. یکی از سرگرمی های ما اینه که صدای فیلما رو قطع می کنیم و خودمون براشون دیالوگ هایی رو بداهه می گیم و تقریبا همیشه این دیالوگ ها طنز هستن. امروز خواب پارسا رو دیدم که وقتی براش تعریف کردم کلی خندید.
خواب دیدم که با پارسا و یکی دو تا از دوستاش یه کارگاه تئاتر درست کردیم اما هنوز کار رو شروع نکرده بودیم. داشتیم فیلم نامه ها رو آماده می کردیم.
یکی از دوستام اومد دیدنم. گفت: دلتون به چیه این کارگاه خوشه؟ شما که امکانات خاصی هم ندارین و تعدادتون هم کمه.
من خندیدم و با لحن موزیانه ای به پارسا که چند متر دورتر ایستاده بود اشاره کردم و گفتم: همون پسره پارسا، همین که یه آدم جیگر و خوشگلی مثل اون حاضر شده به گروهمون بیاد یعنی کارمون خداست!
وقتی خوابمو برای پارسا تعریف کردم، ازم پرسید: تو واقعا اینقدر چهره و ظاهر منو دوست داری؟

گفتم: چهره تو که خیلی دوست دارم اما این خواب مفهوم مهم تری داره. تو برای من سمبل یک وجهه ی اجتماعی و رفتاری خیلی خوب هستی که در واقع ایده آل من محسوب میشه. این که خواب دیدم با تو عضو یک گروه تئاتر شدم یعنی دارم خودم رو آماده می کنم تا بیشتر از قبل، با الهام گرفتن از مهارت های رفتاری تو توی جامعه ظاهر بشم.

پارسا گفت: خودم هم این اواخر حس می کنم که اتفاقات جدیدی پیش رو داریم و قراره پیگیر انجام کارای جدی تری بشیم. اما دقیقا نمی دونم چی. فقط انرژی جدیدی رو احساس می کنم.

پارسا امروز به شوخی می گفت: اگر بخوام یه روز یه رمان بنویسم که شخصیت اولش خودم باشن، تو رو جای یه روانشناس مرموز میذارم و خودمو جای یه کارآگاه که سعی داره اطلاعاتی درباره ی یه فرد دیوونه ی فراری به دست بیاره. درباره ی فردی که قبلا بیمار این روانشناس بوده و حالا مدتیه متواری شده و عادت داره از قنادی ها و خرازی ها و عروسک فروشی ها دزدی های عجیبی انجام بده. اون به مغازه ها میره و همه چیزو به هم میریزه، معمولا چیز بخصوصی از مغازه بر نمیداره. مخصوصا اصلا دست به پول های دخل نمی زنه.

از پارسا پرسیدم: اون وقت من توی این داستان باید چیکار کنم؟
پارسا گفت: من برای درک بیشتر انگیزه و عادت های این دزد به سراغت میام. شاید بتونم به کمک اطلاعاتی که میدی بفهمم چجور میشه گیرش انداخت. و تو شروع می کنی به دادن اطلاعاتی از پرونده ی پزشکیش که کم کم مخوف و عجیب میشن. در نهایت که منم عاشقت شدم، متوجه میشم که تو خودت همدست اصلی این دزد هستی و در واقع رویای تو بده که همچین دزدی های عجیبی انجام بگیره و بتونی توی اون مغازه ها حسابی خوش بگذرونی و شاد باشی.
با شنیدن این داستان خودمو با ظاهر یه روانشناس دیوونه روی پوستر فیلم کتاب تجسم کردم.

فایل دوم مدل بازی شبیه سازی، درباره ی تصویر ساختار جهان در بازی شبیه سازی بود. ضبط کردن این فایل ۸ ساعت طول کشید گرچه هنوز خیلی از حرفام هم ناگفته باقی موند. سعی کردم توضیح بدم که ساختار فعلی ما ممکنه اجازه بده بسیاری از مفاهیم ساختار شناسانه رو لمس کنیم، اما صرفا با تسلط به ساز و کار ماشین شبیه سازی میشه به ادبیاتی برای توصیف مفاهیم این ساختار رسید.

اگر خودمون رو مرکز یک مدار مدور در نظر بگیریم، هر یک از مدار های اطراف ما سطحی از آگاهی رو شامل میشه. وقتی سنگی رو مستقیما به درون آب پرتاب می کنیم، موج های مدوری روی آب ایجاد میشه. حجم اون سنگ، تعیین میکنه که چه مقدار دایره ایجاد بشه. اون حجم نماد میزان تکامل ماست و اون دایره ها نماد مفاهیمی که به واسطه ی سطح تکاملی خودمون قادر به درکش هستم.

فکر می کنم این مدل شباهت زیادی به مدل (دایره ی علوم) و مدل زندگی (آگورا) داره. به هر صورت، مدل بازی شبیه سازی سعی داره ساز و کار گسترش آگاهی رو توضیح بده که دقیقا چه اتفاقی میوفته که یک گونه به سمت انقراض میره یا دچار بیماری میشه یا چطور میشه از سردردگمی ها نجات پیدا کرد و این دوایر رو با سرعت اضافه کرد.

اینطور فرض می کنیم که سنگ یا حجمی که قصد داریم درون آب پرتاب کنیم، در ابتدا درشت هست، اما تمام این جسم یا بخشیش، از یک جنس سست و آهکی تشکیل شده. و حین مسیر پرت شدن یا همون لحظه که توی دستای ماست، به دو یا چند تکه تقسیم میشه. قطعا با افتادن این قطعات توی آب، نتیجه ای که انتظار می رفت گرفته نمیشه.

مثل این میمونه که یک تمدن تلاش زیادی برای گسترش علوم خودش انجام بده اما ناگهان به واسطه ی یک ویروس دچار رکود اقتصادی بشه و تمام ساختار هاش به هم بریزه. یا مثلا فردی سال ها در مورد فلسفه های مختلف مطالعه کنه اما در نهایت از ادامه ی زندگی پا پس بکشه و به واسطه ی خودکشی از ادامه ی زندگی فعلی انصراف بده.

مدل ماشین شبیه سازی پتانسیل شناسایی چنین مسائلی رو داره.

چند روز پیش، یعنی احتمالا دو روز پیش، خوابی دیدم که خیلی فکرمو مشغول کرده اما نمی دونم لازمه به این خواب اهمیت بدم یا نه! خواب دیدم خونه هستم، پیش دوستای لمورم. اما هنوز سیستم انرژیم مشکل داشت. چاکرای ریشه ام ضعیف بود، مثل الان. یکی از نقطه

ضعف های من اغلب چاکرای ریشه ام هست. به هر صورت توی این خواب دیدم که یکی از دوستانم، که دختر باهوش و زیرکی بود، مثل من ساکن شهر شونشیه. تعداد کمی از ما خونه بودیم. گروهی از دوستانم توی کشور افغانستان تناسخ زده بودن چون توی اون دوره ی زمانی، این محدوده مهم تلقی میشد و نیاز به توجه زیادی داشت و یک دوره ی تحول اساسی رو بنا بود که پشت سر بذاره.

ما نگران دوستانمون بودیم و می دونستیم دوران سختی رو دارن می گذرونن. ماهایی که ساکن خونه بودیم، بیکار نبودیم. مطالعه می کردیم، در صورت لزوم برای دوستانمون اطلاعاتی می فرستادیم و در جریان اتفاقات سطح زمین بودیم.

یکی از لمورین های ساکن سطح زمین تناسخش تموم شد و برگشته بود به خونه، اما کارش رو به خوبی انجام نداده بود. ظاهرا در مورد مفید بودن روی سیاره ی زمین کم کاری کرده بود و صرفا درگیر زندگی شخصی خودش شده بود و به خواست خودش می خواست که برگرده و ادامه بده. اما اومد و لحظه ای پیش من نشست. بهش گفتم که من بیمارم و نمی خوام دم رفتن حرفی بزنم که نشات گرفته از روان بیمارم

باشه و باعث بشه با انرژی و خاطره ی خوبی نری، و از اون مهم تر، نمی خوام تصویر بدی از من توی ذهنت بمونه.
گفت: نگران نباش، دلم برات خیلی تنگ شده بود، فقط می خوام قبل از رفتن، کمی ببینمت.
وقتی پیشش نشستم گفت: منم کمی مریض شدم ولی چیز مهمی نیست.
با گفتن این حرف، مقداری خون از دماغش بیرون ریخت. برای من این صحنه نماد مشکلاتی هست که ذهن و قدرت ادراکیش رو بیمار کرده بود.

وقتی که باهاش خداحافظی کردم و رفت، با خودم گفتم: کاش دوباره متولد میشدم. این جا موندم و اطلاع از احوال دوستانم که توی مشقت زندگی زمینی هستن به مراتب برام سخت تره.
من از طرف مدیرای این پروسه ی تناسخ یا همون اساتید، حداقل تا مدت قابل ملاحظه ای منع شده بودم. در حالی که ۳ ظرفیت تناسخ دیگه داشتم. این ۳ ظرفیت رو شبیه اشیایی مثل گوشی موبایل دیدم.

سابقا هم دیده بودم که کالبد ها رو با سمبل گوشی موبایل نشون میدن.
مثلا یک بار کالبد زندگی فعلیم رو به شکل یک گوشی خیلی قدیمی دیدم که باطریش مشکل پیدا کرده بود و زود شارژ تموم می کرد و توان تحمل فشار زیاد کار کردن رو نداشت.
و حین مراقبه می دیدم که همزمان ۸ تا مخزن ذخیره ی انرژی داره که برای من نماد سیستم چاکراست.
به هر صورت توی خواب، تصمیم گرفتم که به هر طرفندی شده تناسخ جدیدی در پیش بگیرم اما وقتی به گوشی ها نگاه کردم، دیدم که خیلی خیلی سیستم عامل قدیمی و ناکارآمدی دارن و عمر گوشی ها هم چندان طولانی نیست. اکثر زندگی های گذشته ی من هم همین طور بوده، یعنی دوران سالخوردگی رو تجربه نکردم.
به هر صورت این ۳ زندگی باقی مونده به درد این دوره ی جدید از زمین نمی خوردن. و از برداشتن گوشی ها منصرف شدم. من نمیتونستم به خاطر وضعیت روحیم و اتفاقاتی که از سر گذرونده بودم وارد کالبد های جدید و به روز تری بشم که مناسب دوره ی جدید بود.

تناسخ زیاد باعث فرسودگی روح میشه. این چیزیه که اونها میگن و من هم هنوز نمی دونم چرا این اتفاق میوفته.
دوستیم که مثل من خونه مونده بود، داشت لباس های دوران کودکیشو نگاه می کرد و به شوخی سعی میکرد که اون ها رو بپوشه و برای من مسخره بازی در می آورد که بخندم. اون حال روانی خوبی داشت و از این حالت ناراحت و بی قرار من اصلا خوشش نمی اومد. اما می دونستم اونم تهه قلبش مثل من دلتنگه.

وقتی از این خواب بیدار شدم، هنوز عطر و بوی لمورین ها رو حس میکردم. تا ساعتی خیلی احساس آرامش و خوشحالی داشتم. شاید واقعا من بی تقصیر باشم و این همه سختی کشیدن و تلاش برای مفید زندگی ارزشش رو داشته باشه. گاهی قلبم از دست آدم ها و سختی های زندگی و یا خاطرات تلخ گذشته به درد میاد و با خودم میگم: چرا اهمیت میدم؟ چرا سعی می کنم اخلاقیاتی رو رعایت کنم که باعث میشه به مشقت بیوفتم؟ چرا خودمو در مقابل آدم هایی مسئول می دونم که با من مثل یه موجود نحس و بدشگون برخورد می کنن؟ اما زندگی طولانی مدت با لمورین ها و انرژی بخصوص آگاهی و معرفت

اون ها، جوری سبب اغلب ویژگی ها و حالات من شده که چیز خاصی درون من نیست تا با اون ها بجنگه یا رشته هایی که منو به دنیای اون ها وصل میکنه رو قطع کنه.

در حالی خودمو برای ضبط قسمت چهارم آماده می کنم که خواب سنگینی دیدم، البته بعد از خواب احساس سبکی داشتم اما این خواب

نشون میده انرژی بدی رو با فکرای منفی درون خودم جمع و انباشت کرده بودم.
نیلوفر دوباره با حرفاش ناراحتم کرد و قلدرای اینترنتی هم دست از سرم برنمیدارن. قبل از خواب، برای تخلیه ی انرژی های سنگین از روانم مراقبه کردم. چیز هایی که یادم میاد پراکنده است. خواب دیدم که قصد داریم از خونه ی قدیمی جا بجا بشیم. ماهی های قرمز زیبایی داشتیم که احساس می کنم اون ها رو از من گرفتن.
ماهی ها سمبل های بسیار بسیار رایجی توی گزارشات خواب ما آدم ها هستن. تقریبا هر روز می بینم که یک نفر خوابی درباره ی ماهی رو برام فرستادم. ماهی در حال حال مردن، ماهی هایی که نیاز به آب دارن، ماهی های گوشتخوار، ماهی های گرسنه و خیلی حالت های دیگه از دیده شدن ماهی.
ماهی ها رایج ترین موجودات ساکن آب هستن و وقتی ماهی به شکلی توی خواب ظاهر بشه که انگار به طور عمومی صرفا اشاره به ماهی داره، یعنی نه یک سفره ماهی، کوسه یا دلفین یا ستاره ی دریایی، بلکه اشاره ی مستقیم به ماهی داره، سعی داره کیفیت زندگی درون آب رو یادآور بشه.

آب نماد ناخودآگاه ماست که وسعت عظیم تری نسبت به خودآگاه داره. مثل نسبت اقیانوس های سیاره به خشکی ها.
اقیانوس ها و دریاهای ما به مراتب دارای نقاط بکر و ناشناخته ی بسیار زیادی هستن، درست مثل ناخودآگاه ماه. گرچه خشکی های سیاره ی ما هم نقاط ناشناخته داره، درست مثل خودآگاه ما. به هر صورت دسترسی به نقاط ناشناخته ی آب ها نیازمند توانایی های خاصی هست و به مراتب برای ما آدم ها کار دشوار تریه. برای همینه خیلی از ما آدم ها تا آخر زندگیمون ممکنه هیچ وقت تجربه ی غواصی رو نداشته باشیم.

ماهی ها، نماد توانایی ما برای کاوش توی ناخودآگاه هستن. این توانایی غریزی، در حالت عادی نه مثبته و نه منفی. یعنی نمی تونیم جلوه ای مطلقا مقدس بهش ببخشیم. ماهی قدرتی هست که ممکنه برخی ازش سو استفاده هم کنن. ماهی هایی که توی خواب، به صورت ماهی هایی که توی تنگ و کاسه یا حوض زندگی می کنن، نماد اون بخش هایی از ناخودآگاه ما هستن که در حال تلاش برای درک و مطالعه ی بیشتری در موردشون هستیم. مثل افرادی که در طول زندگی، تلاش می کنن

هنر یا علم خاصی رو یاد بگیرن و این توانایی ها رو درون خودشون پرورش بدن. ماهی ها موجودات خون سرد و آرومی هستن و بدون هیچ سر و صدای خاصی، چشم ها رو با زیبایی خودشون به بازی میگیرن.
توانایی های شهودی یا هنری اغلب همچین آرامشی رو ایجاد می کنن.
توی خواب دیدم که فقط یه ماهی کوچولوی خاکستری برام مونده بود.
بار ها طی خواب دیدم که به خاطر بدجنسی دیگران، آب ظرف ماهی ته کشید و ماهیم داشت می مرد، اما تقریبا توی لحظه ی ۹۰ می رسیدم و نجاتش می دادم. دیگه تا آخر خواب داشت گریه ام می گرفت و دیگران اصلا به ماهی من توجه نمی کردن در حالی که می دونستن چقدر دوستش دارم. این بی توجهی ها، هر چند می تونه نماد طرد شدن یا انرژی منفی گرفتن از دیگران باشه، اما نشون میده که خوده بیننده ی خواب، هنوز نمی دونه که چطور از خودش در مقابل موج منفی اطرافش محافظت کنه و خودش رو درگیر افکار منفی ای میکنه که به شهودش ضربه میزنن. مثل آدم هایی که به خاطر شرایط دنیا، از نوشتن کتاب های مورد علاقه شون یا پیگیری هنر یا مهارت

مورد علاقه شون دلسرد میشن و این کار باعث میشه تا ذوق و هنرشون بخشکه.
همچنین اینطور خواب ها می تونه نماد افرادی باشه که به شدت از قرار گرفتن در یک وضعیت رقابتی وحشت دارن و احساس می کنن توی هر رقابتی بنا هست که قربانی بشن. بحث این که انرژی رقابت طلبی شدیدا منفیه و اصلا نیازی نیست که برای پیشرفت توی هنر یا مهارتی، خودمون رو در معرض رقابت قرار بدیم یا کار هایی که انجام میدیم رو با آدم های دیگه مقایشه کنیم. به قول تسلا، فقط با خودت و چیزی که امروز هستی در رقابت باش.

به هر صورت توی این خواب دیدم که ماهی من دمش کنده شده و خیلی عصبانی بود، درست مثل این روزای من. اومدم که دم ماهیمو بردارم و توی تنگ خالی از آبش بندازم اما دم ماهی تکون های شدیدی خورد و همین طور که با لبه های تیزش دستمو زخمی کرد، روی زمین افتاد.
این برای من نماد افکار انتقام جویانه ای هست که به خاطر انباشت احساس عقده، کینه یا سرکوب شدن یا احساس حسرت و اندوه درون

آدم ایجاد میشه. دیشب بعد از دیدن این آدم های قلدر که انگار من
ارث پدریشون رو دزدیدم، مدام با خودم فکر می کردم که باید انتقام
بگیرم و هر کار مفیدی که بلدم رو از حالا به صورت برعکس انجام بدم.
توی این خواب، جایی دیدم که خواهرم نیلوفر سراغم اومد و شروع
کرد به مسخره کردن تحقیقاتم درباره ی موجودات فضایی و ستاره
شناسی.
دیگه از دستش عصبانی شدم و توی خواب به سراغش رفتم و موهاشو
گرفتم و همین طور که بهش فحش میدادم سرشو توی دیوار
میکوبیدم.
این تصویر برای من نماد درگیری های فکریم هست و این احساس
پشیمونی عمیقی که بابت پی گیری تحقیقات و نوشتن کتاب ها بهم
دست داده؛ اونقدر که دیگران آزارم دادن و مثل موجودات وحشی با
من رفتار قلدرمآبانه در پیش گرفتن. اگر این فکرای منفی رو از خودم
دور نکنم و سعی نکنم که قوی تر شم، دوباره هم این خواب ها تکرار
میشه تا جایی که روانم رو به فساد بکشونه و منو ناقل ویروس های
روانی ای کنه که با بروز رفتار های کینه توزانه و انتقام جویانه، آدم
های دیگه رو آلوده و مریض میکنه.

ما آدم ها در حال حاضر از یک ویروس می ترسیم که جسم ما رو بیش از هر چیز مریض کرده در حالی که ویروس های روانی سال هاست که شایع هستن و خیلی ها بابت دچار شدن به این ویروس های روانی بهای سنگینی رو پرداخت می کنن.

امروز وقتی که پارسا از خونه برگشت، من توی زیرزمین بودم و ۲ ساعت از فایل جدید کتاب صوتی یا تز کتاب جدیدم رو ضبط کرده بودم. فوری فایل رو جمع و جور کردم چون حسابی گرسنه بودم.

فایل امروز توصیف سمبل میوه ها و نقششون توی مدل ماشین شبیه سازی بود و توضیح دادم که این الگو واره از مدل درخت زندگی الهام گرفته شده. زمانی که یکی از دوستان روشن بینم که خیلی وقته ازش اطلاعی ندارم، بدون مقدمه شروع کرد به توصیف یک مدل به اسم درخت زندگی و گفت که اخیرا این مدل خیلی ذهنشو مشغول کرده. گفت این درخت ۷۲ میوه داره و نماد ۷۲ حکمت هستش. می گفت: ماهیت این میوه ها برام اسرار آمیزه.

و به من توصیه کرد که درباره اش مطالعه کنم. ظاهرا جایی دیده بود که این میوه ها در قالب کارت هایی در دسترس هستن. تعریفی که توی مدل ماشین شبیه سازی از حکمت ارائه شده ما رو مجاب می کنه که میوه ها رو به عنوان سمبل هایی بسیار مهم، درون جدول قرار بدیم گرچه من فکر می کنم زیر شاخه های این بخش شامل تمام گیاهایی میشه که جنبه ی خوراکی دارن.

توی مراحل رشد و تعالی و علوم اسپریچوال، استفاده از گوشت جانوران برای خوراکی توصیه نمیشه. برای سایر خوراکی ها هم ارزش و احترام زیادی قائلن و بدن ما رو بسیار بیشتر از اون چه که فکر می

کنیم تاثیر پذیر از خوراکی ها می دونن. برای همین توصیه میشه که همیشه مراقب خوراکی که می خورید باشید.
اگر بخوایم نحوه ی رسیدن انسان به حکمت ها رو توصیف کنیم، در واقع حکمت ها شامل خرد هایی هستن که طی یک مسیر ریاضت آمیز اما خودخواسته به فرد خواستار دانش میرسن. همونطور که بدن ما در مسیر هضم و جذب غذا ها دچار مشقت هایی میشه اما در مجموع سودی که از دریافت خوراکی ها میبره بیشتره و برای همین زندگی ما تا حد زیادی به خوراکی ها وابسته است.
دوم این که فرد خواستار دانش مجبور به طی کردن این مسیر نیست و صرفا برای حفظ تعادل وجود و عدم عقبگرد تکاملی به این دسته از سمبل ها یا علوم نیاز داریم.
در برخی از علوم روحی گفته میشه که ذهن ما صرفا محدود به فضای مغز یا جمجمه نیست و قلب هم دارای ذهن مخصوص به خوشه، از این بابت ویژگی هایی براش تعریف شده، من جمله این که حکمت یا علوم حکمت آمیز به اون دسته علومی گفته میشه که از فیلتر قلب بگذره و از طرف ذهن قلب پذیرفته بشه و از جمله ویژگی های ذهن قلب اینه

که پذیرنده ی علومی نیست که بر علیه خوده فرد یا دیگران کار می کنن. برای همینه که حکمت ها غالبا با اخلاقیات آمیخته شدن.
به طور مثال، قلب پذیرنده ی اون دسته از مکاتب فکری و فلسفی نیست که زنده بودن رو عبث و شوم تلقی کنه. یا بخش هایی از هر علم که برای آسیب رسوندن به دیگران طراحی شده رو نمی پذیره و با حکمت خودش زیر سوال میبره.

در مدل ماشین شبیه سازی، میشه پا رو فراتر گذاشت. توی این مدل، انسان دارای ذهن های اصلی و متنوع تری هست که هر کدوم قادرن به طور مستقل، اطلاعاتی رو دریافت و آنالیز کنن. این مراکز همپوشانی کاملی با مراکز انرژی در سیستم چاکرا دارن و از این بابت با هم در تعامل هستن.

پس قلب ممکنه عملکرد بخش های دیگه رو زیر سوال ببره به طور مثال اگر فردی دارای رفتار های جنسی پر خطر باشه، به زودی باید در مقابل قلبش پاسخگو باشه و برای این که بتونه به رفتار های جنسی پر خطر خودش ادامه بده لازمه که مانعی بین ذهن جنسی و ذهن قلبی

ایجاد کنه و این همون فرآیندی هست که یکی از انواع چند پارگی های روانی رو ایجاد می کنه.
تا بحال آدم هایی رو دیدید که قادرن با خونسردی تمام کارهای بسیار آزار دهنده ای انجام بدن یا به دیگران آسیب بزنن؟ این وضعیت به سادگی ایجاد نشده.
این خونسردی شدید در نتیجه ی یک جنگ روانی فرسایشی ایجاد شده. اگر سیستم چاکرا رو در نظر بگیریم و شکل انتزاعی سنتی این سیستم رو مجسم کنیم، مرکز انرژی قلب، در مرکز بقیه ی منابع انرژی قرار گرفته. بعد از قلب به ترتیب به سمت پایین، چاکرای شبکه ی خورشیدی، چاکرای جنسی و چاکرای ریشه رو شاهد هستیم. از چاکرای قلب به سمت بالا به ترتیب چاکرای گلو، چشم سوم و چاکرای تاج رو شاهد هستیم. همچنین مراکز قدرتمندی رو کف دست ها شاهد هستیم.

به نحوی چاکرای قلب نقطه ی مرکزی سیستم چاکرا قرار گرفه. اگر چاکرای قلب رو مثل مرکز یک منظومه ی شمسی در نظر بگیریم، بقیه ی مراکز انرژی تنها در صورتی می تونن از محوریت این ذهن مرکزی

خلاص بشن که محور خودشون رو ترک کنن و به صورت سرگردان و خودمحورانه وارد فضای بی نهایتی بشن. به همین دلیله که فروپاشی های روانی عملا باعث ضعف و آسیب پذیری فرد میشه و بدبینی تقریبا جزء جدایی ناپذیری از روزمره ی افرادیه که دچار ناراحتی های روانی هستن.

به هر صورت این خلاصه مبحثی بود که امروز بهش پرداختم و واقعا نفسم بالا اومد اما ارزشش رو داشت چون حین بداهه پردازی در مورد این موضوع، الهامات جدیدی به دست آوردم و باب پرداختن به مباحث مرتبط برام باز شد.

بعد از خوردم شام با پارسا مشغول دیدن فیلم و سریال شدیم اما بیشترش به حرف زدن گذشت. با تلسکوپ کمی به آسمون نگاه کردیم و در کل شب خوبی بود.

امشب قبل از شروع کار ویراستاری، با لوسی درباره ی خواب جدیدش حرف زدیم. ظاهرا یک درگیری اطرافش بوده که خیلی سربسته ازش حرف زد و من هم در مورد مسائلی که دوست نداره بگه کنجکاوی نکردم. می گفت که خواب دیده در حال گوش دادن به موسیقی بسیار ناراحت کننده ای هست و در حال مرور نقاشی هایی هستش که طی سال های اخیر کشیده. اما برخی از این نقاشی ها رو اصلا به یاد نداره که در واقعیت کشیده باشه. من بیشتر نقاشی های لوسی رو دیدم. اون عادت به کشیدن چهره های اندوهگین و بیمار داشت و معمولا مدل نقاشی هاش، چهره های بسیار زیبای تاریخ بودن.
یعنی فرم صورت و بدن و ظاهر اون ها رو تا حدی که مشخص باشه کی هستن پیاده میکرد و بعد پوست و دهان این افراد رو با بافت بیمارگونه ای رنگ آمیزی میکرد و چشم ها رو تو خالی و تیره ترسیم می کرد. به شکلی که انگار این شخصیت ها به جای چشم، صاحب دو تا گودال

بزرگ و بی انتها هستن. حقیقتا نقاشی های بسیار مریضی بودن و کاملا درک می کردم چرا این نقاشی ها رو میکشه.

من به نحوی روانکاو لوسی طی سال های آشناییمون بودم و هر چند تا حالا از نزدیک ندیدمش اما به ویژگی ها و عادت هاش آشنایی زیادی دارم و می تونم ساعت ها توصیفش کنم. به هر صورت لوسی تعریف کرد که توی خواب، طرحی از یک دختر بچه دیده و میدونسته که این دختر، فرزند خودش هست و اسمش ونوسه. لوسی می گفت که قبلا هم دختری به اسم ونوس رو توی خواب هاش دیده و به طور غریزی میدونسته که این دختر بچه به خودش تعلق داره و وقتی از خواب بیدار می شده احساس دلتنگی شدیدی رو برای این دختر بچه داشته. لوسی حتی پرتره هایی از ونوس کشیده که من هم بعضی از اون ها رو دیدم. اون ونوس رو همیشه با موهای آبی میکشه و معمولا لباس قرمز به تن داره. اما لوسی امشب گفت که: من هیچوقت ونوس رو به صورت بیمارگونه و با چشم های سیاه نکشیدم.

نقاشی های بیمارگونه ی اون به نظر نوعی دهن کجی به ظاهر توخالی تمدن زمینی ما بود که ظاهرش یک لباس زیبا پوشیده و درونش پر از ایراده.

لوسی بعد از دیدن خواب جدیدش خیلی ناراحت بود که چرا ونوس رو با همچین سمبلی دیده.
خب این خواب نگران کننده ای نبود. من سعی کردم برای لوسی توضیح بدم که بهتره از مرور مسائلی که مربوط به گذشته هستن و باعث ایجاد احساس تاسف و اندوه و احساس خسران میشن خودداری کنه. همه ی چیز هایی که دلنگشون میشیم لزوما چیز های خوبی نیستن. از طرفی بهتره سعی کنی حال روحی و روانی خوب رو حق خودت و همه ی آدم ها بدونی. بیماری های روانی هم می تونن مثل ویروس سرایت پیدا کنن.
شاید تو از کسی ناراحت باشی و بخوای که اون فرد رو ناراحت و اندوهگین ببینی یا دوست داشته باشید کاری کنی که اون فرد شدیدا ناراحت باشه. اما با خودت فکر کن که اون فرد ممکنه توی مسیر زندگیش با آدم های بی گناه و خوش قلبی ملاقات کنه و با روان ناراحت و ویروسی خودش، اون انسان های بی گناه رو آلوده کنه.
کاملا به لوسی حق میدم که اینقدر آزرده باشه. اون تفسیر من رو تایید کرد. اون هم مثل من به خاطر فشار های روانی گاهی افکار انتقام جویانه به سراغش میاد. گرچه اون به مراتب خیلی بیشتر از من،

رویاپردازی هایی در مورد انتقام داره و هر بار که طی این سال ها ازشون حرف زده، ترس تمام وجودم رو برداشته. لوسی تحت خطره. اما این روز ها کمتر از گذشته نگرانش هستم. مطمئنم که می تونه از پس خودش بر بیاد.

خیلی وقت بود که لذت تنبل بودن و وقت گذرونی بی هدف لای پتو های گرم رو تجربه نکرده بودم. زیاد کار کردن و استرس درامد منو خیلی نامحسوس درگیر یه چرخه ی عجول کرده بود و اجازه نمی داد با دقت به لحظه های زندگیم نگاه کنم. همیشه استرس داشتم تا کاری رو تحویل بدم و باید چیز های سرگرم کننده ی قوی ای هم پیدا می

کردم تا برای لحظاتی هر چند کوتاه از دست فشار کاری خلاص شم و بتونم لذت هایی رو تجربه کنم. مثل دیدن فیلم و سریال های عامه پسند، پرخوری یا نت گردی و کارهایی از این قبیل.
اما الان می دونم که آزادم و تمام وقتم برای خودمه. کسی منتظر پیغامی از طرف من نیست، منم منتظر پیغام کسی نیستم. امروز داشتم یادداشت هایی رو می خوندم که طی سال های اعتیادم به مواد مخدر نوشتم. اون ها رو هیچ وقت بعد از نوشتنشون مجددا نخوندم. با بی حوصلگی نوشته شده بودن و پر از غلط های املایی و نگارشی. خیلی هاشون یا تقریبا تمام اون چیز هایی که نوشته بودم رو فراموش کرده بودم. اون زمان به آدم فضایی ها اعتقاد نداشتم اما درباره شون خیال پردازی هایی نوشته بودم. می گفتم کاش تنها نباشیم، کاش تمدن های دیگه ای خارج از این سیاره وجود داشته باشن. توی یکی از این داستان هام، خودمو دخترک نقاشی توصیف کرده بودم که نقاشی هاش رو با فضایی ها معامله میکرد. فضایی ها ازش می خوان که محل ملاقات رو لو نده. اما دخترک این کار رو انجام میده.
فضایی ها ارتباطشون رو با دخترک قطع می کنن. البته قبل از رفتن بهش میگن: به نفع خودته درباره ی استعدادت توی نقاشی و این که با

ما این نقاشی ها رو معامله میکردی چیزی به آدم ها نگی. دخترک از این توصیه تبعیت می کنه.
هوا نیمه ابریه و کمی هم خواب آلودم. ای کاش می تونستم برای پارسا شعری بگم یا برای هر چیزی که به چشمم زیبا و دوست داشتنیه. حس می کنم اگر همچین توانایی ای رو داشتم به مراتب احساس قدرت و سرزندگی بیشتری داشتم.
ولی شعر هایی هستن که هنوز علاقه ی زیادی به جنس و بافت و محتواشون دارم، گرچه نمی دونم الان آدم ها بیشتر چجور شعر هایی رو دوست دارن. من شعر های بی تکلفی رو دوست دارم که حاصل یه احساس عمیق و معصومانه باشن. دارای تغزل باشن و مفاهیم مختلف رو با بافت خاصی به هم پیوند بزنن. مفاهیمی که توی دنیای واقعی نشه کنار هم دیدشون.
اما این ها رو با بافت ها و توصیفات زیبایی پیوند بزنن. درست به ظرافت نورپردازی سکانس های تاثیر گذار سینمایی یا ظرافت دوخت لباس عروس.

شک نکن

اگر روزی با حقیقت تو

که روز ها و سال هاست تسخیرم کرده است

رو به رو شوم

به سایه ای بیش بدل نخواهم شد

آه! تو ای تردید عاشقانه

بسیار رویا ساخته ام از تو

آن قدر که دیگر وقت آن رسیده است که بیدار شوم

ایستاده می خوام

تمام قد

رو به زندگی

رو به عشق

و رو به تو

تنها تو را می بینم

آن قدر در رویاهایم پیشانی و لب هایت را لمس کرده ام

که لمس حقیقی آن ها گویی رویایی بیش نیست

آنقدر خوابت را دیده ام

با تو راه رفته ام

حرف زده ام در رویا

و با سایه ی تو خوابیده ام

که دیگر از من چیزی نمانده است

من سایه ای شده است

در میان اشباح و سایه ها

سایه ای که لحظه به لحظه

با شادی

روی عقربه ی ساعت خورشیدی زندگی تو

قدم بر میدارد

روبرو دسنوس

امروز احساس کردم خیلی خوشبختم که می تونم هر روز درباره ی خواب ها فکر کنم. چون هر روز خواب میبینم و حتی اگر خودم هم خواب بخصوصی نبینم، همیشه خواب های جالبی از دیگران دریافت

می کنم و می تونم در موردشون فکر کنم. زمانی از این که معنی خواب هام رو نمی فهمیدم خیلی ناراحت بودم. اون زمان دنبال نشونه ای بودم که زندگیم عوض بشه و آرامش یا شادی جدیدی پیدا کنم. اما به هر دری می زدم فایده ای نداشت. مدت زیادی طول کشید تا بتونم روش های تفسیر خواب رو درک کنم اما واقعا ارزشش رو داشت.

امروز توی نامه ای که برای دوستان لمورم نوشتم درباره ی این موضوع هم گفتم. یکی از معدود نامه هایی بود که سوالی مطرح نکردم. امروز متوجه شدم تعداد نامه هایی که برای لمورین ها نوشتم خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو می کردم. گاهی روزانه ۲ یا ۳ نامه می نوشتم و برای اکثرشون هم پاکت های آراسته و کودکانه ای درست می کردم.

هنوز هم از پاکت های رنگی استفاده می کنم. احساس می کنم این نامه ها به صورت فیزیکی، انرژی خاصی دارن که حضورشون بهم احساس آرامش میده. قبل از این که روی این کاغذ ها بنویسم اون ها عملا هویت خاصی ندارن. اما بعد از این که تبدیل میشن به نامه ای برای لمورین ها، می دونم که اون ها مطالبش رو می خونن، اون ها دستخط منو می بینن و برای لحظاتی به حرف های من فکر می کنن.

خب چی خوشحال کننده تر از این که مطمئن باشی افرادی که دوستشون داری به فکرت هستن؟
انرژی دوستان لمورم رو درون نامه ها احساس می کنم و این نامه ها از مهم ترین دارایی های من هستن.

دیشب به طور اتفاقی دست نوشته هایی از رساله ای رو دیدم که دوران دانشجوییم شروع کرده بودم اما طی همون فصل های اول، نوشتنش رو متوقف کردم چون به خوراک فکری خوبی برای غربال موضوع رساله ام نرسیدم.
این رساله درباره ی خودکشی بود و امید داشتم که بتونم به کمکش راه حل هایی برای کمک به افرادی پیدا کنم که میل خودکشی دارن.

حس می کنم با چیز هایی که طی سال های اخیر یاد گرفتم، چه به صورت تجربی و به واسطه ی جلسات مشاوره و چه به کمک چیز هایی که توی کتاب ها خوندم، بهتره اول از همه مکانیک شکل گیری انگیزه ی خودکشی رو توصیف کنم.
مراجعینی داشتم که به شدت از حس قربانی بودن رنج می بردن. یکی از این مراجعین بیش از همه توجهمو جلب کرد. البته که قربانی بودن حسیه که خیلی ها در حال تجربه اش هستن اما هر کس ممکنه به شکل متفاوتی بروزش بده. طی این سال ها حتی مراجعینی داشتم که تمام اطرافیانشون اون ها رو به ظالم بودن متهم کرده بودن و وقتی سابقه ی رفتار ها و تصمیماتشون رو تعریف می کردن هم اولین حسی که بهت دست میداد این بود که این فرد موجودی به شدت ظالمه. اما خودشون تقریبا اینطور فکر نمی کنن. می دونن که گاها تصمیمات اشتباهی گرفتن اما توجیهات خاص خودشون رو دارن. من جمله این که خودشون هم از گذشته تا به امروز در حال قربانی شدن هستن و فقط شکل قربانی شدنشون تغییر کرده.
تصویری که ما از قربانی ها توی ذهن داریم تصویری معصومانه و بی گناهه، اما افرادی که خودشون رو قربانی می دونن طیف بسیار متنوعی

از افراد رو شامل میشه. بیماری که می خواستم پرونده اش رو دوباره مرور کنم دختر جوانی بود که خودش رو تماما قربانی می دونست اما حین جلسات، حرف هایی می زد و رفتار هایی بروز می داد که نشون می داد چطور به مرور زمان، روش هایی رو پیدا کرده تا به جای مبارزه با موقعیت قربانی بودن و خارج شدن از این وضعیت بتونه ازش به شدت لذت هم ببره.
من جمله این که مدام برای خونواده و دوستان و اطرافیانش از اخبار بسیار بد و ناراحت کننده بگه و اون ها رو قانع کنه که ما مثل بره هایی توی چنگال غریزه ی بقا گیر افتادیم و توی این دنیا بدون استثنا همیشه آدم های قوی تر چاقویی به دست دارن تا زیر گردن آدم های ضعیف تر بذارن.
جلسات ما هم شامل حرف زدن های تند تند و متوالی این خانوم از اخبار روز دنیا درباره ی ظلم و ستم و ناراحتی بود.
این خانوم هر وقت که نمی تونست دیگران رو قانع کنه که باهاش هم نظر بشن، یا دیگران ازش می خواستن که صحبت در مورد این اخبار و فلسفه بافی های سرطانی رو متوقف کنه شروع می کرد به پرخاشگری

و فحش دادن. برای همین هم بود که اطرافیانش مجابش کرده بودن که به جلسات درمانی مختلف بره.

متوجه شدم که این خانوم شدیدا از تلاش کردن برای چیز هایی که بعضی آدم ها به طور طبیعی و از روی شانس دارن بیزار بود. به طور مثال از کار کردن و داشتن درآمد تا جای ممکن اجتناب می کرد چون زن هایی رو مدل قرار داده بود که خرج خودشون رو از پدر یا همسرشون می گرفتن و این الگو رو در مورد اغلب مسائل زندگیش به کار می برد و این باعث می شد که از توانایی های مثبتش برای بهبود وضعیت زندگیش عملا استفاده ای نکنه.
اما چیزی که باعث شد به یاد این خانوم بیوفتم این بود که این خانوم مواردی از خودکشی ناموفق داشت و راه رهایی خودش و آدم هایی مثل خودش رو خودکشی می دونست و بهترین دوستش هم یه مرد لوزر بود که مدام در جواب داستان سرایی های مصیبت بار خانوم، بهش می گفت که: خودکشی کن!

خودکشی شبیه به اینه که خودت رو به منتهای قربانی بودن برسونی؛ چون عملا چیزی که ارزشمند ترین داراییت هست رو با دست های خودت می کشی و قربانی می کنی.
من با این که خودم بار ها با این میل دست و پنجه نرم کرده بودم اما تا به حال نشده بود که بتونم در موردش به این شکل فکر کنم. شاید به این دلیل که عیب های خودم رو نمی دیدم و در مورد امیالم با خودم صادق نبودم یا همزمان در مورد احساساتی که درون خودم پرورش میدادم، نمی تونستم آگاهی خاصی داشته باشم چون مشغول همون احساس اولیه بودم و نمی تونستم همزمان یک شاهد یا ناظر به همون احساس در جریان باشم.
بعد از مطالعه و تفسیر خواب ها بود که فهمیدم چه احساساتی درونم جریان داره و تا حدی آناتومی احساس قربانی بودن رو درک کردم و متوجه شدم که مقدار زیادی از این احساس، درون من هم وجود داره. در واقع بخش زیادی از خواب های عجیب و غریبی که میبینم هم بازنمایی احساساتی هست که به صورت ناآگاهانه و در طول روز، درون خودمون انباشت کردیم. گاهی اوقات این احساسات تا حد زیادی واضح هستن اما گاهی این احساسات انتزاعی ترن.

به طور مثال فردی که خیال پردازی های زیادی در مورد عشق یا حضور در مهمانی های سرگرم کننده داره ممکنه که زیاد خواب هایی در مورد این مسائل هم ببینه. مثلا رایج ترین خواب های من، خواب های رمانتیک به حساب میاد و حدسم اینه که علتش برمیگرده به این که در طول روز، خیال پردازی های رمانتیک زیادی دارم؛ اما احساساتی هم وجود دارن که لزوما تصویر عینی خاصی ندارن. مثلا فردی ممکنه خودش رو موجود بدبخت و تنها و بسیار بدشانسی بدونه اما لزوما این احساسات منفی رو در قالب موقعیت ها یا اتفاقات خاصی مجسم نکنه. فقط بدونه بیچاره است و خودش رو توی چنگال این غول بی شاخ و دم تجسم کنه و ساعت ها بابتش گریه کنه.

این احساس می تونه در قالب موقعیت هایی عجیب و سوررئال درون خواب ظاهر بشه. یادمه یک بار دوستم الهه از چشم قشنگ پرسید که: این خواب های عجیب و غریب و مسخره ی بی سر و ته چیه که ما می بینیم؟ و اصلا چرا باید همچین خواب هایی ببینیم؟

چشم قشنگ طبق عادت جوابی داد که تا مدت ها متوجه منظورش نشدم. اون گفت که: لازمه ذهنتون سبک بشه تا بتونید بهتر با مشکلات مبارزه کنید. (تقریبا مطمئنم که همچین جمله ای گفت)

به هر صورت الان فکر می کنم که منظور چشم قشنگ این بود که این افکار ناگهانی یا ناآگاهانه ی منفی ای که طی جریان روزمره درون ما انباشت میشه، حین خواب به این صورت تخلیه میشه. ذهن انگار که به نشخوار این انرژی ها می پردازه و اون ها رو آنالیز و باز نمایی می کنه و برای خودش نگه میداره. برای همینه که خوابیدن و طی کردن این فرایند به شکل کامل، تاثیر خیلی زیادی توی بازیابی قوای روانی و جسمی داره. افرادی که کم خواب هستن، کم کم ممکنه نشانه هایی از افسردگی یا ضعف اعصاب رو بروز بدن. این چیزیه که هر یک از ما آدم ها می تونیم امتحانش کنیم.

البته خیلی هامون به طور عادی ممکنه بار ها تجربه اش کرده باشیم. خستگی و بی خوابی کشیدن متمادی فرد رو به سمت فرسودگی و تجربه ی احساسات منفی شدید تری می بره. البته ترجیح میدم جور دیگه ای بهش فکر کنم. فکر می کنم آدم هایی که مقدار بیشتری به صورت ناخودآگاه احساسات منفی انباشت می کنن، نیاز به خواب بیشتری هم دارن. با این حساب عملا نمیشه ساعت خواب ثابتی برای افراد در نظر گرفت یا نمیشه افرادی که مشکلات روانی زیاد باعث

میشه به خواب پناه ببرن رو بابت این رفتار زیر سوال برد. یه جورایی این زیاد خوابیدن آخرین پناهشون برای زنده موندنه.
خوده من یک فرد پر خواب محسوب میشم اما این چیزیه که به خاطر کار فکری زیاد بهش نیاز دارم و این هم بماند که خیلی اوقات ممکنه با استرس و نگرانی های زیادی هم دست و پنجه نرم کنم. نه تنها من بلکه خیلی از افراد خوش خواب می تونن به راحتی از این عادت خودشون دست بکشن و در شبانه روز ۸ ساعت یا حتی کمتر بخوابن، اما خب ناخودآگاه می دونن که چیز های زیادی من جمله فرصت عمیق فکر کردن رو از دست خواهند داد و به مرور بسیاری از توانایی های ذهنیشون کمرنگ خواهد شد.
یک بار از چشم قشنگ درباره ی ساعت های خوابشون پرسیدیم. اون گفت که ما به خاطر نوع کالبد هامون نیاز خاصی به خواب نداریم. ولی شما باید حواستون باشه که وقتی خسته هستید به خودتون بی خوابی ندید چون باعث میشه به فرکانس های پایین سقوط کنید و انرژیتون خراب بشه. (تقریبا همچین جوابی داد، معمولا جمله بندی های چشم قشنگ خیلی ساده تر و زیبا تره اما نقل قول های اصلیش رو فراموش می کنم مگر این که همون موقع یادداشتشون کنم.)

تمام بعد از ظهر، خواب عمیقی داشتم. خواب میدیدم زن و مرد جوونی دارن روزگار زیبایی رو سپری می کنن. اون ها رو توی لوکیشن های مختلفی میدیدم. به نظر میرسید هنرمند و ثروتمند هستن. اون زن به خاطر زیبایی و هنرش خیلی نظرم رو جلد کرده بود. اون هر بار لباس متفاوت و زیبایی می پوشید و با آهنگ هایی که شوهرش می خوند، می رقصید. اما یه لحظه دیدم که مرد داره به مساله ای فکر میکنه. اون داشت به زن رقاص و زیبایی فکر میکرد که تنها از نظر ظاهر با زن خودش فرق داشت. وگرنه زن خودش هم بسیار زیبا و هنرمند بود و

تحسین برانگیز. اینطور که به نظر میرسید به رغم تمام نعمت هایی که داشت، بسیار ظاهربین بود و تنوع گرا بود.
این دو نفر به لوکیشن های مختلف می رفتن و برای موسیقی هایی که اون مرد درست می کرد، موزیک ویدیو ضبط می کردن. اون ها منو یاد هیچ کدوم از خواننده هایی که توی دنیای واقعی می شناختم نمینداختن.
به هر صورت دیدن که اون ها دو تا بچه هم وارد فضای موزیک ویدیو هاشون کردن. اما احتمالا فقط بازیگر بودن و برای زیبایی موزیک ویدیو آورده شده بودن.
به رغم این که همه چیز زیبا بود اما دیدن درونشون منو از دیدن زندگیشون بیزار کرد. برای من این خواب نماد رقصیدن به ساز اتفاقات یا احساسات آنی هست. لحظه هایی که آدم سعی می کنه خودشو با هر چیزی تطبیق بده و به هر سازی برقصه. این کار، ظاهر زندگی ما رو زیبا اما درونمون رو تو خالی میکنه. مثل اینه که به یه تن مرده، لباس های زیبایی بپوشونی. رقص نیست که لزوما باعث شادی میشه، بلکه شادی باعث رقصه. قبل از خواب، ذهنم درگیر مساله های زیادی مرتبط با همین مسائل بود.

خواب یه بچه ی کوچولو رو دیدم. گریه میکرد چون توی مسابقات وسطی یا وسطو باخته بود. ما نمیدونستیم چیکار کنیم تا بچه از گریه کردن دست بکشه. نیلوفر می گفت: بذار گریه کنه، اون حقشه. اون پسر بدیه.

این کار نیلوفر توی خواب، برای من نماد توجیه هایی هست که برای دست کشیدن از تسلی ناراحتی هام میارم. مثلا میگم حتما حقمه که این ناراحتی رو دارم تحمل میکنم. تا این جا هر دو تا خواب میگن که نباید تسلیم شرایط ناخودش آیند شد، فرقی نداره علت دچار شدن بهشون چیه. مثلا اون پسر بچه هر چند توی مسابقه باخته بود، اما چیزی درون ذهنش داشت آزارش میداد که لازم بود کسی کمکش کنه تا بتونه برطرفش کنه.

اون لازم بود متوجه بشه که هدف از بازی کردن، شادی و لذته، شادی هایی عمیق که با مهارت ها گره خوردن. اما شرایط رقابتی و دل بستن به مزیت های بردن درون مسابقه، از افراد شرکت کننده می تونه افرادی رقابت طلب، درگیر استرس و در نهایت حسرت زده و اندوه

ناک بسازه. آدم هایی که بابت از دست دادن جایزه ی مسابقات به این روز دچار میشن حقیقتا بسیار ترحم برانگیزن.
درگیر رقابت شدن و پذیرفتن شرایطش اصلا خوب نیست، و این احساسات منفی می تونه از پیامد های منفیش باشه. اما اینطور نیست که لازم باشه ما خودمون رو به شکل اجتناب ناپذیری قربانی بدونیم. در واقع این موضوع به بخشی از قوانین کارما اشاره داره. برخی از منابع میگن که میشه از وضعیت کارما خارج شد اگر که بخوایم. وقتی که آدم بتونه با روح عشق و وحدت خودشو پیوند بزنه، عملا چنین مسائلی درگیر چرخه های فرسوده کننده و آزار دهنده اش نخواهد کرد.

بعد از این که نیلوفر دوباره بهم حمله کرد و با حرفا و پرخاشگری هاش آزارم داد، احساس کردم که هاله ام به شدت مچاله شد و از بابت حجم زیاد انرژی منفی، قلبم داشت برای لحظاتی تند تند میزد. امشب قبل از خواب، وقتی داشتم مراقبه انجام میدادم، احساس کردم که ذراتی دارن روی پوستم رو اذیت میکنن. مثل گزیده شدن و هنوز صداهای ترسناکی از نیلوفر رو می تونم از دور بشنوم که داره بهم فحش میده و منو متهم میکنه. نیلوفر تقریبا با همه ی اطرافیانش من جمله شوهرش، مادرم، پدرم، حامد و من اینطور برخورد میکنه. اما تا بحال نشنیدم یا ندیدم که با بچه هاش اینطور برخوردی داشته باشه. در واقع بچه هاش خیلی هم دوستش دارن و از حمایت های بی دریغ مادرشون توی هر شرایطی بهره مندن.

به هر صورت، حین مراقبه دوباره اون دوک طلایی رنگ رو تجسم کردم که توی سیستم چاکرام در حرکته و برای لحظاتی گوش هام

خیلی درد میکرد و احساس می کردم دود سیاه رنگی ازشون در حال خارج شدنه. در حال حاضر دیگه درد خاصی درون بدنم احساس نمی کنم. اما تماما داشتم خواب های بی سر و تهی می دیدم که نشون میداد چقدر روانم برای ترمیم به این خواب و استراحت عمیق نیاز داشت.

خواب پسر های بالغ و دو قلوی جوانی رو دیدم که متخصص آب درمانی بودن و برای سال ها از دریاچه ای که توی شهر محل زندگیشون بود استفاده میکردن تا بدن سالمی داشته باشن. اون ها حتی قسمت های گل و شلی دریاچه رو به بدنشون و سر و صورتشون می مالیدن و برای ساعتی زیر آفتاب دراز می کشیدن تا از خواص درمانی اون خاک و آب، استفاده کنن. البته اون ها کاملا به ذات کارشون اطمینان داشتن و با ابزار های آزمایشگاهی، کیفیت آب رو می سنجیدن و طی یه بازه ی زمانی متوجه شده بودن که خواص درمانی دریاچه ی محل زندگیشون لزوما بهترین آب نیست و دوست داشتن آب شهر های دیگه رو بتونن استفاده کنن. چون طبق تحقیقاتشون، این شهر ها آب های بسیار مفید تری داشتن.

خب این جامعه ای که توی خواب دیدم، و به نظر می رسید که اصلا اهل یک سیاره ی دیگه باشن، تفاوت های قومیتی خیلی زیادی داشتن. اما این دو برادر تونستن به کمک بردن علمشون به شهر های دیگه، از آب ها و خاک های درمانی استفاده کنن. اون ها ظاهرا جوون تر از سنشون به نظر می رسیدن و موهای بسیار روشنی داشتن. هیچ بیماری خاصی درون بدنشون وجود نداشت و پوستشون از سلامت بالایی برخوردار بود.

خیلی از افراد اون جامعه کار این افراد رو مسخره می کردن چون ظاهر جالبی نداشت، اما این دو برادر به علت بهره هایی که از این کار می بردن با همه ی وجود انجامش میدادن و اصلا براشون مهم نبود که دیگران در موردشون چه فکری می کنن.

این خواب برای من نماد تاثیر زندگی شهودی روی ایجاد صلح و دوستی بیشتره. یکی از مهم ترین مسائلی که اگر ما انسان ها موفق به حل کردنش نشیم ممکنه تا مرض انقراض هم پیش بریم (گرچه فکر می کنم بار ها این کار رو کردیم و در حال حاضر هم اغلب تنها کاری که می کنیم همینه) نژاد پرستیه!

وقتی گفته میشه فلان آدم داره شهودش رو زندگی میکنه به همین معنیه. یعنی این فرد داره با اتکا به الهامات درونی و نگاه کردن به ذات هستی و نه پوسته ی دو بعدی اتفاقات، زندگی خودش رو پیش میبره. زندگی شهودی ربط خاصی به روشن کردن شمع و عود و پلکیدن مداوم اطراف گورو ها نداره، خوندن کتاب های عرفانی هم آدمیزاد رو به یک فرد روشن بین تبدیل نمی کنه. توی زندگی بار ها افرادی رو دیدم که هیچ کدوم از این مفاهیم رو مطالعه نکردن و اصلا اسم این اصطلاحات براشون آشنا نیست اما از شهود قوی برخوردارن و برای مدتی بسیار طولانی، شهودشون رو زندگی می کنن.

مطالعه و پژوهش کار مثبت و خوبی هست، اما چیزی که باعث میشه زندگی ما یک زندگی شهودی بشه، در واقع جنس و انگیزه ی انتخاب هایی هست که در پیش می گیریم. اگر پشت بیشتر انتخاب هایی که انجام می دیم، محرک هایی مثل ترس، بدبینی، راحت طلبی و فرار از حقیقت باشه، مثل این میمونه که با دست های خودمون انرژی شهودمون رو هدر بدیم و تلاش کنیم که آتش روح رو خاموش کنیم.

افرادی که به نظر می رسه به شکل شگفت انگیزی از روشن بینی بیشتری برخوردارن، صرفا درصد بیشتری دارای تصمیمات آگاهانه بودن.

خواب دیگه ای که امشب دیدم و دوباره تکرار شده موضوع خورده بازی بود. دوباره خواب دیدم که توی بازی در گردشم. خونواده ام رو گم می کنم و بعد آزادانه به قسمت هایی از بازار میرم که خوراکی های رنگی و شیرین یا اجناس زیبای مربوط به خرازی رو میفروشن. در نهایت هم تصمیم گرفته بودم گوشواره های ظریف نقره ای رنگی رو بخرم که نگین های آبی فیروزه ای داشتن. توی این خواب بقیه ی خورده ها به نحوی از چشمم افتاده بود و بینشون سردرگم نشدم و صرفا با دیدن اون گوشواره ها از خریدشون راضی شدم. آبی و نقره ای در واقع رنگ هاله ی خودمه و این خواب برام نماد اینه که بهتره بیشتر به داده هایی توجه کنم که با نیاز های روانیم مطابقت دارن چون اصولا خیلی پتانسیل گم شدن بین داده های ریز و درشت رو دارم و دوست دارم همه رو بررسی و تحلیل کنم. ممکنه این کار باعث بشه که کمتر خواب هایی در مورد خورده بازی ببینم.

امشب کتابی برای ترجمه به انگلیسی برام فرستاده شد که بعد از خوندن چند صفحه اش احساس کردم که می خوام بالا بیارم. خیلی سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم اما بعد از خوندن حدود ۲۰ صفحه از کتاب، احساس کردم که دارم سرطان می گیرم و تا جایی که میدونم این کتابی هست که خواننده های زیادی به زبان فارسی داره و خیلی هم جا افتاده. بعدش هم ایمیلی از طرف کارفرمای سابقم دیدم که درخواست کرده بود برگردم، نیمی از لحنش هنوز پر از وقع بود و نیمی از لحنش اینطور بود که من به مقاله ی جدید خیلی نیاز دارم و تو چقد بی رحمی که کارت رو ول کردی و تیم ما رو تنها گذاشتی.

اما من دیگه جوابش رو ندادم اما این دو ایمیل، امشب برای شروع اصلا خوب نبودن. شاید بهتر باشه تعداد دفعات استفاده ام از اینترنت رو کاهش بدم و خودمو با کارای دیگه سرگرم کنم.

افراد جدیدی رو توی خواب هام دارم می بینم که یک سری ویژگی های خاص دارن اما پراکنده و همه چیز کوتاهه و نمی تونم تشخیص بدم این افراد کی هستن. فقط می دونم باید دنبالشون بگردم. خیلی وقت بود که خواب هام با واقعیت به این شکل پیوند نخورده بودن. اما توی همین یک ماه اخیر، چند بار چیز هایی در مورد برنامه نویسی و بازی های ویدیویی شنیدم و نا خودآگاه داشتم دنبال افراد جدیدی میگشتم. یک بار به یکیشون گفتم که: ما به زودی همدیگه رو توی دنیای واقعی پیدا می کنیم.

کتاب بزرگی رو اخیرا توی خوابم دیدم. این کتاب حجم خیلی زیادی داشت و روی میز کار من بود. توی خواب به صورت شهودی می دونستم که این کتاب رو من نوشتم و بخشی از این کتاب، در واقع مربوط به تعبیر خوابه، اما نه همه اش. کتابی که شدیدا با سمبل شناسی گره خورده. می دونستم این کتاب، الان در سطح فیزیکی این دنیا وجود نداره و به نحوی یک انرژیه که از آینده اومده.

کتاب پر محتوایی بود که برای نوشتنش باید وقت و انرژی زیادی رو صرف کرد. کتاب با من حرف می زد و انتظار داشت که بنویسمش.

اون زمان هنوز شغلم رو کنار نذاشته بودم و نگران در آمد و امنیت اقتصادیم هم بودم. به کتاب گفتم: اگر مشغول نوشتن تو بشم، چطور معاش زندگیمو تامین کنم؟ کتاب با لحن خردمندانه ای گفت: من خودم ثروتم!

من احساس می کنم که حتی کتاب یک لحن مردانه داشت که منو یاد استادای زندگی های قبلیم مینداخت. استادایی که خیلی دوستشون داشتم و گاهی اوقات احساس می کنم که خیلی دلتنگشون هستم. مثل همون دلتنگی هایی که برای لمورین ها یا تسلا دارم.

فکر می کنم وقتشه نامه هایی برای چشم قشنگ و لمورین ها بنویسم و ازشون در مورد این خواب های جدیدی بپرسم و مطمئن شم که آیا باید دنبال افراد جدیدی بگردم یا نه.

چند سال پیش، یکی از گورو های مسیر زندگی فعلیم ناگهان گفت: زمانی میرسه که عوام نیاز به نوعی تثبیت دارن، تو شانس اینو داری که یکی از افراد کمک دهنده در مورد این پروژه باشی.

از حرفش تعجب کردم و راستش به نظرم اومد که آدم احمق یا شیادیه. اما اون گفت: فقط می دونم که جز تو، ۳ مرد دیگه اولویت انجام این پروژه هستن. ۳ مرد که با تکنولوژی آشنایی دارن.

از اون موقع تا الان کاملا این حرف رو نادیده گرفته بودم. چون به جز خواب هام، به هیچ منبع دیگه ای نمی تونم اعتماد کنم. یعنی به اون دسته از خواب هایی که برام گنگ و مجهول هستن هم اصلا اعتماد نمی کنم. ای کاش کسی بود که می تونستم درباره ی این مسائل باهاش حرف بزنم. پارسا، الهه و لوسی. باید با هر سه نفرشون درباره ی این موضوع حرف بزنم. احساس ترس دارم. ترس خیلی زیاد. اگر انرژی ای که احساس می کنم درست باشه، تا الان سفر زندگی فعلیم، یه سفر آروم و بی دردسر بوده و الان تازه کشتی ای به دریا افتاده و دریا هم پر از تجارب و اتفاقات غیر منتظره است.

آنچه لازم است در پایان جلد ۱ بدانید:

ارغوان جست و جوی جدیدی را برای پیدا کردن هم سفر های پیشنهادی اساتید کارما در پیش گرفت. نقطه ضعف های ارغوان در این مرحله بیش از تصور و ارزیابی های شخصی خوده اوست. مهم ترین نقطه ضعف ارغوان، احساسات شدید و عواطف بعضا غیر قابل کنترل است. آشفتگی ذهنی ارغوان نیز به جای خود باقی ست.

مهم ترین چالش های ارغوان در فصل بعدی، مواجهه با پارانویا (بدبینی شدید) و اختلالات شناختی (دسته ای از اختلالات روان که در درجه ی اول بر توانایی های شناختی از جمله یادگیری، حافظه، درک و حل مساله تاثیر می گذارد) می باشد.



لمورین ها



سفینه ی پلایدین ها



دوستان لمور



نامه نگاری با لمورین ها



چشم قشنگ در سفینه



ونوس دختر لوسی



ارغوان در کالبد لموری

اندوه بعد از جنگ اتمی



الهه و ارغوان در کالبد های اصلی



پرتره ی چشم قشنگ



پارسا در کالبد لموری